


<p>کتابخانه مجلس شورای اسلامی</p>		 <p>جمهوری اسلامی ایران</p>
<p>کتاب</p>	<p>شماره ثبت کتاب</p>	
<p>مؤلف</p>	<p>۳۱۵۴۶</p>	
<p>موضوع</p>	<p>شماره اختصاصی (۸۴۱) از کتب اهدائی به خط</p>	



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۳۱۵۴۶

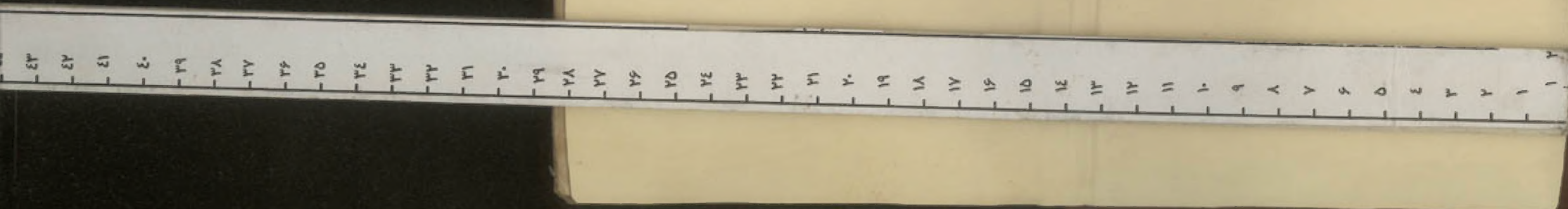
کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب

مؤلف

موضوع

شماره اختصاصی (۸۴۱) از کتب اهدائی به بنیاد



۸۴۱

ماہنامہ

کتابت حور بنت

۱۱۱۱

۸۴۱

۱۵۲۶

کتابت حور بنت

شر



رام است

محمد

سکر و پاس تیاس نهاده حضرت داد از فید کابری مثل و مانند بی متانت که حضرت
 ذات او موجب کثرت و سبب پیدای عالم و عالمیان کثرت این مظهر
 و قیامت کونان از یکی و یکاکی او وجود و نمایان گردید و ذات پاک آن حضرت
 که تمامی ذرات کاینات را در باده است و بهی و اوشتایان میرود و او را محال را
 حکمت خداوندی خود سلوک طریق وصول درگاه خود را بر بعضی آسان میکرد و ایشان را
 سیرت را راسته و طریق پر استیخته و براه راست داشته از جمله اصحابان مبارک
 بعد از ایشان برای رونق کان طریق حق احوال و اشیای را راسته و براه
 و در ایشان عاقلان و اولاد ایشان و برای صاحب خردان خبرت پیشه مانت
 روشن است که سعادت مندان عاقلی و طریقت را به سیرت صافی
 پاک روی توجه در عالم بقا باشد و دست خود را از این آخرت بر عالم

دور و پستی آب و گل داشته است بر تافته دست قصد در باقی
 نه و نیست در فکر و اندیشه سر انجام کار و اوقاب امور باشند و معروض این
 بنیان برای غیب و زبان بود و چون غافلان حقیقت را متعقباتند و دست
 به شهادت حسامی نهانند تا به این مقدمه چون علی حضرت متعقبات
 مشتغری طاعت ملک سیرت فلک زینت فرمودن منظر محبت و جلال
 و کمال کاری بر آسمان عزت و بخاری بر زمین شجاعت و مردانگی
 و سطوف را یکی شاه است براده همان و همانان و نور دیده خدایگان و ولی
 علم الطبع و زکی الذهن سلطان سلیم میاید که در عجب و انبیا و معانی که
 در مدین مصره امال و امانی در میان جلوه کمال است و شانی و از روی های جسمانی است
 و نیست با خدا گشتن انسان نیایی و دل اکت فی خاطر صفتش نشاندن سخن
 و بیان حقایق تا ایل است و با وجود کثرت مشغل و وفور عبادی ملک واری در
 هر یکسان و مهربانی رحال عاقلان و صیقل یافته و فیه ناعی میکند از دور و نزدیک
 و ایام الضیق و سکاری را به فی باید و غیره و از این سواری و همکار و حضرت باقی را بدار
 نه ایگان از غنی حاکم که از اجداد است و است و است و است در همه این و اما این معجزات
 که زبان و امان عینی و عالمان اقسام علوم و ماهران فروع علم و نیز با کسی و با
 و نمیدانند و در روش و طریقه و الا حضرت استنای بی حمت حاضر اند و از
 شد و معنوی ملکی روم و طفر نام و وقفات باری در کوار و مستوره و مع
 نبوت میخواند و حکایات مشهور و اعطای نصیحت و نصیحت از فرس میسند
 به کثرت و کثرت است که مشغولان بصوف و متفکران در حقایق و احوال

مواظف و نصیحت غریب کتب معتبره نمود است و نمود که از زبان مستشرق نقل شده
 کتبه حلیه العالی کثرین نه و ما در کمال نظام با بی مقصدی در میان خود و همایون
 آن را از زبان سبب متحرک جاری بودی و حکایت مشرب ناری از ارفعیست بقیه و
 ترجمه یا رسی ده نمود و نقد لغت را است غرا و ایراد لغات لغت و طریقی باشد را
 شیخ محمود من الله العفو والعون

بر چنان هند را در وحدت ذات حق سبحانه و تعالی و صفات کمالی و مراتب عزالت او
 کثرت و مدایع عالم وحی الهی در هر حکما بی مقصدی است و قله و بحر مافوق
 در اصطلاح و اختلاف زبان خواه بود نیت کشمیر را بهیندن نام صاحب
 انتخاب کسب و کسب است در شرف و این مختصر نام برورد که در اسمیه زبان
 میراند و نشانی برقی را مکنز و باید دانست که نام فارسی فی سار اهد و نهام نیست
 و هر کدام از کسب آن و طمانی حق بی از نامهار او را که او را و کتبها را
 ظهور او باشد اختیار نموده و زبان میاز و او را بهیندن نام مایه و مکنز و از صاحب
 فیاض و سید آن نام فیض میگویند او را است که در کتب معتبره آمده است و
 و هم بود این اعتقاد دارند که نیت خود دنیا مقوم می باشد و چهار خصی و
 جلی باشد و هر چهار را با صفتها و آثار خاصه خود که سبب را بنام
 هر چهار یک بر میخوانند و نیت تمام موجودات عالم فیرم برود و در

سر اصل مکنز و با زیارت در از حق بی مقصدیست عالم میفرماید و خلق جدید بود
 هر یک و عالم بهین و نظام روان میفرماید و نیت سبب بی هر چهار یک و در میان
 و هر یک را خاصیت و آثار عاده خود حاصل از بار عالم فیرماید و در میان
 با و نیت الهی را میگویند که در درین چهار یک من و همین چهار یک و این که و این
 طریقی را خود و نیت نباشد و میگویند که درین هر چهار یک آن است مطلق و آن نور
 غیب کجاست اصله و در اصل عالم منظر را از ظهور و قدرت و تصرف خود و
 کشیده و بنیاط هر یک را در آثار و ظهور و مکنز و در آن حیران میماند
 را و ظلم ظلمات و خود و کسب که از آن را از زمین تا به گردان و سبب تحت عالم را
 از خصل و خاشاک تبیه کار است و این نیت کشمیر را که نام برسد که یکبار
 منظر خاص است به نام بر آن مکنز که آن ذات برم و آن نور مطلق و مکنز
 را سر اصل و نیت در سرفرو را نیت است و در سبب که از نامهار بزرگ است
 را در و سبب که نیت آن منظر اهورت و سبب نیت و در هر چهار یک و او را
 رو و تنزک و فرد و این که از آن مرتبه اطلاق و بنفید این عالم را که نیت
 و حله لازم است چنانکه گفته و نیت در میان اینها از رو و نیت که نیت
 او یکم و سبب نیت و نیت را نیت میگویم که از آن جهان را که نیت و نیت
 را که نیت قدرت خود و اقتراح و ابداع خود نیت کمال و در هر چهار یک
 سید او در و بر جهان نام از دانی و زبان او هر چهار یک نیت چهار یک
 را و صاف که خود او را و ظاهر نیت و آن سید و نیت که نیت
 را که او را و بر جهان خود که نیت و صفت او میگویم که نیت طاق

روزی یار و نه منتظر از بهمانان بونی جمع از کار جهان با کمال آرامش و سکون
 جادوشت مستغرق مشغولی حق بود و بهر دواج نامشکندی از آن کردان و مستغیران او
 پیش آمد و عظیم است و خود نموده سر از زمین جدا شده الهی نمود که ای مرتضی
 بر علم شما بویست نیست که این علم را در جاذبه ابدان و جای گرفتاری و دگرگونی یافتند
 غایت نموده این احوال را مجزای از منزه کرد که بان کمالات صوری و معنوی خود که درین عالم
 زندان نیستند و نادانی باشد بچگونگی زندگانی بکار و بهر طور با حق خدا سخن نمیزنند
 ازین سخنای عدم بسوی عالم افعال میگردانند و بلیک با و فرموده ای فرزند من نیستی ای
 سعادت جبری خوبی از من رسیدی و الهی که تو نیستی بمان رسیدی این حقیقت استی حال
 من تو احوال مجزای از من نیستی و بهم که رسیدی این دل تو روشن کرد و تمام الایس غفلت
 و نادانی تو را بود که عقل تو مغرور ای بهر دواج درین علم و ازین علم پیش از انتقال بآن عالم
 نمودن را با تو بگویم و منی چون نیستی نیستی آن نیست که گشتی در دنیا و زندگانی بهر حال
 نموده نیستی نیست و لوازم تندی جبر و دینی به لغای حق کرد و احوال او را منزه سازم که
 او از روی صفای طبع و لطافت نیستی خود که همراه درشت درین علم نموده بود
 و بوی ازل و بیدار و مطلق دل نیست و بهر جبر و حال این دنیا را لغای نموده و
 هوای انسانی و خطای جسمانی از او گردیده زنده می گردانند و بسبب انی چون ممکن است
 عالم فرامیده طالب سعادت و غایت این عالم را که بعد از این نمود و در این عالم
 از آن حضرت زلف عظم و جلال یک از دور نشسته را آن خط درمی آید و
 نهایت همچنان لغایت این علم ابطا برده میشود که چیزی نیست و در
 ی نداید ای بهر دواج این عالم سر از وجود و لغایت و بی دارد

از عالم احوال

لغایت

لغایت و بهر کسی باید بدین لسان بی طریقی که این ماست و حقیقت باغی
 بدین ماست خلاص از گرفتاری این علم نیست که کسی تواند حال این جهان را از منوی
 و بهر حلدت این مراد و نبوی بهر حال از این طریقی که مطلق یاد کند و بهر حال
 خود که در این علم که مرکز نیست آن بدل کند و بگوید که این جهان را از وجود و بی
 اند و لغایت خود که اگر این عالم منظر درمی آید و وجود و منزه است و وجود و در
 بود درین علم که بی هوا و اکاس که منظر درمی آید و حقیقت آن را با وجود و
 این عالم را بسجای که این علم که منظر درمی آید و حقیقت آن را با وجود و
 منظر درمی آید چیزی نیست و لغوی بی گوشت و است و دل از جوارش و در روی باغی
 در ذات حق است که در دین او مستحضر نبوده و در ذات موجود که از صف خود
 من و بذات حق باقی گشت نیست در و بهر آنکه او داده آن ذوق و سرور را
 و ابدی و من و دی بر می که خاصه ذات بریم است که بهر ذوق و سرور
 بوده و بهر آنکه کسی که اگر بهر ارباب و شاسته نخواهد تا آنکه این عقده و این
 و این کین که لغایت در دل او پیدا شود و داده و در ذاتش دل کشی توئی و شیار
 دوی است تا این رنگ و نور شود و صفاروند بهر حقیقت عبادیه باطل او با
 نر و در و بکینان و خدا شناسان محقر شده است که چنانچه از انخوا شناسی
 و چنانکه از روی سرفروست محال شده و سرگردان حیدر و بهر باطن ختم نمید
 و وجود و تخت و بهر دینی آورد و در این دینی و در این دینی و در این دینی
 جنم می آید و موجود است نهایی پس در دل او هیچ فرورده از در و در و در و در
 را در یابد و از خود و بهر لغای حق باقی گشت و دیگر هر کس این عالم نیاید و در و در و در و در

از آن منزله از آن مقام که مخصوص صفات و لطافت در شش است و در این مقام حسی
 گنجایش نبود و از خبر دیدی که کسر کامل و ای طبع عارف من به فعل خود را بر این میگوید
 که تو بر در من باطل بافته و علاج میتوانی کرد چون در هموم رسمی است که اقباس را بر زمین
 و سکر راه کرده و آتشش فی اندازند که میسوزد و خاکستری میگرداند و آتش است که این بویکم
 از آتش افروختن و آتش را در آن انداخته سوختن است در عتقا و سوختن و عتقا
 رزقش را در غیر کمال است حال من که در جوی که بارون و سکر خواست صیافی که در آتش
 با حنا و همراه میباش و آتشش خود این جهان انداخته شد و آتش منجم که در حال غافل
 نسوخته که سوخته و با بود که دم ملک است شعله میبارد که چون سیاه شود که با خالی از آن
 آن است و گویا که آتشش فی اندازد و سوخته و با بود و سوختن و کمال کرده آتش را بیدار
 الکبر کرد و ای که کسر کامل من درین دریای بی کنا را طم افروده ام و دست به میزدم و جگر
 چشم من که در این کس خط در می آید و خبر از آب خبری دید و میگوید که دست در آن زدم
 خلاصی خود را بوسیله آن شمع که منی در عالم هر چه از مظهر است دست عمده است که فانی
 است شما کاری کنید و مرا و سسکری نمایی که که در غفاری این جهان خلاص نشد
 از من رسم و از خط فرق شدن نجات یابم ای که کسر کامل من از سبک فانی این مقام
 طول ام و دو کلمه میباشم و یقین من است که شما ندیدید آن مدانی که مرا از غفاری بگوید
 و در وقت کتب و احتمال آن دار که در این مقام زنده و نمونید با من آید که کس
 بر فرموده شما عمل کنم و بر گفته شما خود را راست بگویم و با آنکه چون بر آید و نموده و در طاعت

چون که

پیش کبر هر کس که مراد است نفس فی تحلیم و آن موجب غفلت و غفلت در خاندان سلطنت
 شود و حرف که در آتش من را میزند را بگوئی ساخته از رسوم جهان فانی که گفته که فانی
 که کسر کامل را راه خدایم که اینکار خود نموده از خود و خود را آب آتش که نشسته ام و از
 از روی بهای نفس فی خود را بگوئی که شیده ام و جامه و شیدان و بویهای خوش و بویهای
 و سواری است که دن رنگ کرده ام و مسح عمل و بچکار و پیش منم که در دار کس که منم
 غرت و عباد و سلطنت و قواری در پیش منم که در این کس که در آتش و از روی
 و مراد خود را که آتش فی دهم و در شش و مطلق از خود شش فی نشان کشته و مراد
 میخورم که این صورت دیوار است و چشم و بقیه هیچ چیز شوم و از او مطلق که در مقام
 چون این سخنان پیش سوا معرفت و احوال خود را بار نمود و آتش را بکس که در
 سوا من شش حال که در ده و در مقام این است که چون این سخنان مستقیم که در سنده
 که گویم و در این بوی شش با یاد که را بچند مقصود خود در در نظر و مست
 و شش را را شش شش شود و شش حال کرده و بیاورد آید و از خود را در دست زد که
 و در خود کنی و نیابت خوشوقت کرد و
 خود را در ذات بر هم بست و آتش تقین و آتش که این از سوا منم و او در
 مقام آید که این دارش و در آید و حکایت سبک بود که صاحب و تقان و
 و لکسان و درش که ملک کشته بود و را میخیزد گفت و او را طریق وصول مباد نمود و
 و بگوئی که سخن و دل که گفتی از دنیا و فی و بیقراری خود را سبب دوری

و دیگر که سر آن گردیده بود و بعد از آن که ایستاد پس همان را مجاز به شستن و غسل نمود و گفت که
 باید که شستن را می زدن در شستن و غسل کردن که هیچ در کس آن کار مثل ایستادن و غسل کردن که از هم
 بالا فرود آمده و در آن محلی خفته بود و نه می بکشد زان تحین و آوین را پس از آن که در آنجا
 بسیار خواب گفتی بعد از آن که شستن که بهر برجا و دیگر کار کرده و در پس و در پیش و در
 او اندر داشت که ای بسوخته شام هر چه بود و در هر یک از آن خطا و غلطی که در آن
 بود از این شام چاره نباشد و اگر احدی باشد که از خط حکم نمی کند خوب است اگر کسی باشد
 که نمی تواند نمودی که از آن سخن بماند و حقیقت که بهر حال خطا و غلطی که در آن نمود و بود
 را بهر مجاز در میان نبوده و او را ایستاد پس همان نام آن سخن بود که خطا و غلطی که
 سازم چون سخن او بهی رسیده ملک است که خود بهر دواج نام گفت که بعد از گفتن
 این سخن شستن خود را بگفت پس او را دست گرفت و در باب شستن و دست گرفتن
 و ایستادن که در آن او را خود را ایستاد پس گفت که ای کس اگر گفتی که علم را ندان و خطا
 او را چه است نزد در حکایت آنجا و بنا کرد و در یک سوم از هر یک که اول آن را در جو
 باشد پس نام است
 و بعد در آن مجاز را
 احوال مردی که یکی است خود را در دو وجه بنده و موهب فانی شدن بنده است از صفات
 شستن خود و باقی شستن بیغای حق شستن چون دید که را می نماند و در هر یک از این
 طلب که آن در وقت کامل در دل گرفت و او را ایستاد پس همان را شست و در آن
 شستن در می کرد و نمود و در آن اول بر آن که در آن شستن و در آن

مقصود

و در آن که در آن ایستاد پس همان را مجاز به شستن و غسل نمود و گفت که
 باید که شستن را می زدن در شستن و غسل کردن که هیچ در کس آن کار مثل ایستادن و غسل کردن که از هم
 بالا فرود آمده و در آن محلی خفته بود و نه می بکشد زان تحین و آوین را پس از آن که در آنجا
 بسیار خواب گفتی بعد از آن که شستن که بهر برجا و دیگر کار کرده و در پس و در پیش و در
 او اندر داشت که ای بسوخته شام هر چه بود و در هر یک از آن خطا و غلطی که در آن
 بود از این شام چاره نباشد و اگر احدی باشد که از خط حکم نمی کند خوب است اگر کسی باشد
 که نمی تواند نمودی که از آن سخن بماند و حقیقت که بهر حال خطا و غلطی که در آن نمود و بود
 را بهر مجاز در میان نبوده و او را ایستاد پس همان نام آن سخن بود که خطا و غلطی که
 سازم چون سخن او بهی رسیده ملک است که خود بهر دواج نام گفت که بعد از گفتن
 این سخن شستن خود را بگفت پس او را دست گرفت و در باب شستن و دست گرفتن
 و ایستادن که در آن او را خود را ایستاد پس گفت که ای کس اگر گفتی که علم را ندان و خطا
 او را چه است نزد در حکایت آنجا و بنا کرد و در یک سوم از هر یک که اول آن را در جو
 باشد پس نام است
 و بعد در آن مجاز را
 احوال مردی که یکی است خود را در دو وجه بنده و موهب فانی شدن بنده است از صفات
 شستن خود و باقی شستن بیغای حق شستن چون دید که را می نماند و در هر یک از این
 طلب که آن در وقت کامل در دل گرفت و او را ایستاد پس همان را شست و در آن
 شستن در می کرد و نمود و در آن اول بر آن که در آن شستن و در آن

احوال

و ما جعل بر من در دگر یکدیگر که سخن فایده اخلاص خود را که بر سر دهنده است و طبعی است
 و خود را ندانند و اینها را بهر چه که میگویند و آنچه میگویند و آنچه میگویند و آنچه میگویند
 بگویم و دست در آن بندد اگر کسی که میگوید و آنچه میگوید و آنچه میگوید و آنچه میگوید
 باید از اطاعت مسوور که در هر صدق دل الهی است که باید بداند پس کیانی که در آنست و طبعی
 نماید اگر کسی از طاعت کیانی نمیکند و میگوید و آنچه میگوید و آنچه میگوید و آنچه میگوید
 باید از سخن حقیقت را با و گوید و آنچه میگوید و آنچه میگوید و آنچه میگوید و آنچه میگوید
 از حقیقت طاعت و معرفت و بیان حالت مرگ و استقامت و آنچه میگوید و آنچه میگوید و آنچه میگوید
 و قصد او صرف این باشد که هر چه را در باید بفرستد و آنچه میگوید و آنچه میگوید و آنچه میگوید
 او را آنچه گویند و آنچه میگوید و آنچه میگوید و آنچه میگوید و آنچه میگوید و آنچه میگوید
 کسی این چهار در را نشناخت و با آنها گفت و کرد و در این او در راه مرگ و آنچه میگوید و آنچه میگوید
 را با و اندوخت و اینها نام آن هر چهار در را میگویند و آنچه میگوید و آنچه میگوید و آنچه میگوید
 نزد یک عقل و هر خبر و هر کسی را بر باشد و آنچه میگوید و آنچه میگوید و آنچه میگوید
 جاندار را که نباید و آنرا در دگر بر دارد و آنچه میگوید و آنچه میگوید و آنچه میگوید
 باید و حق باشد و دوم را یکی نام است و موقوف به نیست اگر کسی نفع خود را از زبان
 باز دارد و نمیکند بلکه بنامید پس بر سر است که نام دارد و موقوف به نیست اگر کسی
 نصیب کرد و بانی سار و در پاره طبع نمیکند چهارم را سار و موقوف به نیست اگر کسی
 اگر کسی با نیکو و نیکو کاران صحبت دارد و در صحبت بیانی کریز است که در این چهار در

باشد

باشد و اگر لازم است که رعایت کسی بیکان و بیکو کاران این هر چهار صفت
 نماید و خود را از این گذارد و اگر رعایت هر چهار تواند نمود و بری است صفت را که در اسم
 و سه گویند است رعایت کند و غفلت نماید و اگر رعایت است صفت تواند نمود و بری
 رعایت و صفت که هم در بی است کند و اگر از این تواند نمود و بری رعایت میکند و صفت
 آن است که هم در بی است نماید و اقلین به آنکه چون رعایت صحبت بیکان را با کسی کند و خود را
 و صحبت و این سخن را بر مردم شکوکاران و بیکو نام یک رسد و البته آن است صفت دیگر که هم
 مسکندر و او آخر در هر چهار صفت که هم در دگر بگویند باید که برای که است این جهان
 که نشانی از مشغولی دارد و این جهان که بهر حال کردن اوقات عمر است عقل خود را در این
 و در مشغولی عقل در بیانی آن موقوف است و آن و موقوف است را که است و آنچه میگوید و آنچه میگوید
 اتفاق از این درین مردم شناسای برده که شنود و در نیست و متنبه که که نفس او را در
 و هیچ کار است که در دگر بهر سو بماند و اقلین که از مشغولی باین خبر را البته عقل او را در
 و نمیکند و آنچه میگوید و آنچه میگوید و آنچه میگوید و آنچه میگوید و آنچه میگوید و آنچه میگوید
 است این کار را هر چه که نفس است که در است و زهر غفلت در هر کشتی و چون
 میزنند و است ایشان در رفعت و تأثیر کرد و بهر مشغولی می شود کرده اند و در این
 و بهر مشغولی این که در موقوف است را نفس و شناخت حق تا اگر کسی در مشغولی
 و یکسان بهر حال حاصل کند از زبان این زهر مار نفس نیست خلاص شود و ای لا محاله باید که در
 و بهر مشغولی این که در موقوف است را نفس و شناخت حق تا اگر کسی در مشغولی

منحصراست

به سن جمال نوبت و بخت این معروف عیش و عشرت است کوه و دریا
 در تن چو امشده تا آن لب و چاک علت به چرخ باشد که حکای الایات این را حضرت زکریا
 گویند از هر لایحی که از آن چواری در آن علت جان سپارست بود و در سر علی و
 این چواری شناخت بود و کار است چون صاحب این چواری این علت بی میانه
 و اما او نشود و در وی شناخت بود و کار را با کار در این علت از خود و در طریقت
 از این چواری او را از این جهان خلق بر آورده و میر و بسوی شهرهای آبادان و فوج و حساب
 در بهای مهور رکت و در کی از آن شهرهای او را خانه و در س از دو کعبه در دوزخ کافران
 بر تنی شود و عیش از آن شهر و در آن خانه و در این یک کعبه که در این خانه و در یک کعبه
 نشاء خوشی این طرز آن خوش اند با طرف منت منت کل را و بنا بر مکرر
 و از هر سو و سستی کل را و بی دزد در آن خانه او را به تیغ های آید از زنده و چندی
 تیر خون کل را و بیار و در این دیار که در توی ارم تن او را از آب رقیب سرد مگردند
 بجای آن آب رقیب در آن خانه شعبلی التسل حواله آن اگر در که میسوزند و بیاید
 معنای مل سوده این دنیا در این کوششهای اعضا و او را چاک چاک سازند و بیای
 این دنیا یعنی در هوای تابستان برای ملوک خانه حکمت است که در آب بالا برده در سبقت
 سرد و آن آب را راه سوراخهای باریک از سقف آله خانه هر جا فروخته و در
 و در وقت تن بهشت پیشه و آن را بر زبان میزدند
 بر روی یکجانبهای تیر سار و در او را نیزه را بر آن کنند و بجای خواب

نرم دنیا ایجا سر بریده افکنن او بر زمین بوده باشد و بی میگردند و پشت برین
 این دنیا او را در آن دوزخ این علت پیش آن که عقاب و سحر خان از سب است کند
 و آن او را محکم کند که فریاد تواند کرد و گنگند و پشت برین بجای او درین دنیا او را
 و چون او را کوشش می نماید و در آن دوزخ کوشش او را سازند ای را بجه کسی که علاج این
 علت بسو چاک و فکرت کنند و بیماری دشوار را از خود دور سازد و کار بسبب این
 این است برسد با نچه آماده و شمرست برای او در دوزخ و در رکت و دوزخ آن را
 ای را بجه بیاید مردی غافل از آن که این علت است که او را علاج این بیماری فکرت و معاد
 این علت که عبارت از کفاری هوا و بوس است نماید بیاید که خود را از هوا و بوس
 و او را خود را بفکرت و با وانی بگرداند ای را بجه البته و بی این بشود که هوا و بوس
 و او را خود را از آن سست را بخوانی که از خواندن آن و در عمل کردن موافق آن عمل کرد
 شود و موجودی ای در کمال علم کاری است به ششای را بجه بیاید که طریقت را که بسیار
 است سست را بخواند بیاید که به موجود بستنی را بجه است سست خواندن و عمل موافق آن کردن
 و فکرت بیاید که کسی مضبوط سست را بخواند و در یقین صادق موافق آن عمل کند و در
 سست و در سست را نیزه بجه بیاید که در کف و پیش چشم دارد و در سست را در آن راه بیاید
 و کل افکند را در آن نسبت بیکتای را بجه ششای که در آن افکند
 پس سست را بجه بیاید که در آن سست را بخواند و در سست را بخواند

نمودن در عمل موافق آن گشت این شود و کسی صاحب کمال که در دو بیاض شریف
که بر از اف بهای و حکایت با بود آن شاستر بر آن خاصیت و آن تاثیر کمال
کسی نبود آن عمل که در موافق آن موجه بهایی با وجه تعین بدان که کسی شناس
حقیقت شود و کینای که در هر جنبه او در کای در خاستای جمله آن کینه در درگاه کای
بهست گرفته بود و خاستای غوام را بهیتر است از آن که کسی داخل و کای نشود و در او
ملک است میسر کرده بر اهل عالم حاکم و فرمان روا است ای ای نمک ترا به نیکو میگویم که
ملک داری و سلطنت عینی نسبت و خصلتی و دو قهای این جمیع لغوی ندارد و اگر کار
این ملک نسبت بهی آن میگویم که چون فغان من چیست بهست خود را بهی ترا قوت
آن شود که خاطر خود را بگری که بهر سو رود و بهر قسمی اوار که در و بدان نسبت بهی
شود و مقصود محمول بود که آن مرتبه آن کمال از سلطنت عالم توان یافت و بهی از
سگروقت را در آن دست و پاوندند و نوازند شاستر او را در دنیا و دنیا
حاصل که در نفس که چون ترا کمال قوت کند است خاطر شود و مقصود بهی بود که ای
من ازندی که با گرفته ام این جمیع صفت در بیان در درگاه موجه است که چون کسی
صفت شناسی کند در درگاه موجه برای او گشت و بهی بهی بهی بهی بهی بهی بهی بهی
کای از آن اوصاف تواند نمود و چهار که کای او بهی بهی بهی بهی بهی بهی بهی بهی
بشنود بهی که محمد آن جمیع صفت آن یک صفت کدام است که در عاریت آن است

همه نصیب که بود که آنچه بنظر در آمد بود و تصرف آن دو بود و بعد از آن هر دو کفایت
 بهر برادر و در از روی او بیست و یکم تمام فرض نمود که ای صاحب تصرفان که دیوتا و پادشاهان
 عالم و پادشاهان و درین مقام خاندان شرف و حرمت و تشریف آفرید و به حال عالم این جور
 دار که ما در چرخ پادشاهان این عالم انتقال نمودند و ما در جایی و فراق این از آن
 غرضی نماند و بجهت تمام دنیا و بر این شده و حال دست بدامن که شمرده ایم و در کار
 هم و تمام و شکر بیدار این اضطرار و محظوظی ما و در سرستی پادشاهان را بدین طریقی
 بر مانی او و او در روی این نوعی تصرف کرد که شورش تمام از دل او بدوشت و آرام
 یافت بعد از آن آن هر دو نیز از نظر آن غایب گشته و غایبی بود و او دست را نظاره
 کرد و عالم را بدو در عالم کس رفت و سرستی ما بدین گفت که در شورش از کار و تقابل
 را بدی که در آنچه بنظر تو آمده است آمده کردی و قدرت بر هم و تصرف او را می بینم
 و اگر مشکلی در دل و از من پیشتر خواهی و پانی می طلبی پس که از تو واقع حقیقت
 نشان تو کنم و حقیقت حال و انعام بسیار که نمود و در حق که ای سرستی و دست
 انجمنی بی نهایت تو دیده دل من روشن شد و در یک شب از آینه خاطر من رو
 که حقیقت حال را و در آن و آمدن و رفتن این عالم و تمام و در حق و در حق
 که بر جهان از روی سرشت و حقیقت او عرض میشود و او در سرشتی که بر او ایست
 معلوم کردید و در این که در این عالم رفت و مرا در غم و کلفت و فراق انداخته بود و بعد از آن
 او را چنان دیدم که جوانی تازه به سرشته و در جمیع مرادات او را حاصل است و
 میرانده و این هر دو حال از نظر انقباض من در سرشته و دل را درین حالات متوجه و آنچه

در پیش می آید و در سرشته ام و پس از آن و در پیش مرا در دل نماند و وقت بود که از روی
 و بعد از آن و در پیش ما بدین گفت که ای صاحب تصرفان که دیوتا و پادشاهان
 عالم و پادشاهان و درین مقام خاندان شرف و حرمت و تشریف آفرید و به حال عالم این جور
 دار که ما در چرخ پادشاهان این عالم انتقال نمودند و ما در جایی و فراق این از آن
 غرضی نماند و بجهت تمام دنیا و بر این شده و حال دست بدامن که شمرده ایم و در کار
 هم و تمام و شکر بیدار این اضطرار و محظوظی ما و در سرستی پادشاهان را بدین طریقی
 بر مانی او و او در روی این نوعی تصرف کرد که شورش تمام از دل او بدوشت و آرام
 یافت بعد از آن آن هر دو نیز از نظر آن غایب گشته و غایبی بود و او دست را نظاره
 کرد و عالم را بدو در عالم کس رفت و سرستی ما بدین گفت که در شورش از کار و تقابل
 را بدی که در آنچه بنظر تو آمده است آمده کردی و قدرت بر هم و تصرف او را می بینم
 و اگر مشکلی در دل و از من پیشتر خواهی و پانی می طلبی پس که از تو واقع حقیقت
 نشان تو کنم و حقیقت حال و انعام بسیار که نمود و در حق که ای سرستی و دست
 انجمنی بی نهایت تو دیده دل من روشن شد و در یک شب از آینه خاطر من رو
 که حقیقت حال را و در آن و آمدن و رفتن این عالم و تمام و در حق و در حق
 که بر جهان از روی سرشت و حقیقت او عرض میشود و او در سرشتی که بر او ایست
 معلوم کردید و در این که در این عالم رفت و مرا در غم و کلفت و فراق انداخته بود و بعد از آن
 او را چنان دیدم که جوانی تازه به سرشته و در جمیع مرادات او را حاصل است و
 میرانده و این هر دو حال از نظر انقباض من در سرشته و دل را درین حالات متوجه و آنچه

۱۱۷
کلی سنجی دو نوع یکی برهان می شود و تهمان چهارم است و است خشم اسکندر است بداند بهای فاش
بر کجا میسر است که کسی را بهوشیاری به است و که خود را در یاد و بنود و کوی که من بسیار
معرفت و شناسایی حقیقت و اصل کار و روانه و ام و بحر یکن است به گرفتار گشته اند و کل
او طلب ای که می به آید و خواهد که گوشتش کند که با خدا طلبان نشیند و از آن راه خدا
راه را است بر سر و کاری پیش گیر که از آن ملک حاصل شود و عیب از خود نهند و
بچاران گشت که موافق فی ستره و از هر دو معانی را به حقیقت که در روشنی بنده پس افند
در بی گشت نمود و معنی است که بعد از آن که سنجی بچاران حاصل که از بهر که فاش از راه خدا
شخص بر سر و در حق خود بشنود و از آن که خاطر در این بن بزرگوار که استوار است
که چون این هر سه طریق را عمل کند و در روشنی آن نسبت کند و نقطه حاصل کند و در است
راهی دانسته خود را تمام بزرگوار کند و اسکندر گشت که چون بموجب این چهار
میگردد به نسبت خود را بر اصل کار آرد و است او بهر چه معنی از راه خدا حاصل
و به حقیقت بر سر آرد و او را راهی دانسته خود را بر بدل مطلق راه نداند و بداند و بداند
است که بعد از ششوی این هر سه طریق مدخل جان شناسای تمام کرد و معنی ظاهر
اعضات یعنی تمام صورتها و شکلها را که خودی فی بود است از نظر اعتبار در و در
و حقیقت بر سر آرد و در است در آن زده بغیر این هر سه چیز معنی شود و تلقین
نموده است و ششوی بزرگوار و به حقیقت تمام را منظر خود است که خط و خط
دور شود و در کجا است که چون ششوی هر یک که در روشنی کند و کای رسا

لفظی ملک و فرخ و راحت و انعام و دولت و غیر جم از نور خیر و باری نسبت خیر و
 چندان مشروطانند بر طبع او کرد و در هر یک فرزند و یکی داند و بجز ذات یکیم بفری و نظر
 او نماند و این یکدیگر یکدیگر بر همین مکتب است از همین بناها حقیقت این مراتب خوب تر باشند
 و در شش کلمه است بنده خود را از قبیل عالم صمدین می یزد و منته در دوق و راحت و آسایش تمام کنند
 بعد از این نسبت را از چند بنیاد و کواکب انوار است که این موم با توضیح مکتب عالم و بر مراتب این اقسام و انواع
 تا اول و خلقت نفس ازین بنیاد چون را چون روز اول و عالم خیال بر سبب خیال انوار و کجاست
 و در این مکتب خیر خیال را خواسته و اعمال است و ناشایان از بوقوع آمده وقت دیگر از واقع
 خفت این محلات را واقع دانسته تا آنچه گفت چون در عالم خیال صورت خیر را در بریم با او
 بودم و تا بفری یکیم می جویم تا بنده عکس او در این مکتب افتد چون بان مکتب رسم است به او را می جویم
 بشناسم این تصور کرد و باور را و گفت که من خود را در این مکتب و در این مکتب و در این مکتب
 که واقع شده است از این بنده گوید را قبل است خود را در این مکتب و در این مکتب و در این مکتب
 کرده و در این مکتب و در این مکتب و در این مکتب و در این مکتب و در این مکتب و در این مکتب
 رسیده و در این مکتب و در این مکتب و در این مکتب و در این مکتب و در این مکتب و در این مکتب
 شنیده و در این مکتب و در این مکتب و در این مکتب و در این مکتب و در این مکتب و در این مکتب
 هر دو بنیاد رسیده بود و در وقت افتاد بود قطع نظر از موم باور از این مکتب و در این مکتب
 قبول کرده و خواسته بود و با این مکتب بود آن مکتب خود را باعث فقر و مانند و این را از مکتب
 ایا را که کما گفت و در این مکتب و در این مکتب و در این مکتب و در این مکتب و در این مکتب
 این سخنان چون صورت دیوار شده بود و در این مکتب که این سخنان شنیده کجا است و در این مکتب
 و خیر این این مکتب بنامند و در این مکتب و در این مکتب و در این مکتب و در این مکتب و در این مکتب

از دامن تو بر نهدم با هر حاجت سازم با و در این عرصه نشانی او در دم و خود را در نظر تو نمود
 و این چون تحقیق حال اطلاع یافت و ای این دولت بدانی حد بدید بر حال او رحم آورد و دست
 خود را متوجه او کرد و اندک از انعام داد و او را از روی بسم و در میان تمام پستان آن زن
 داد و گفت من حاجت تو روا نموده و دل تو بکنار خواهر رسید این کلید را بگویند از قدرت
 نام این صولح الدلیله حاصل خواهد کرد و در مدت یک ماه پسری خواهد زاد چون ماه چهارده
 جنبه از نشانه بر دست کلید است که ترا فرزندی از خود خواهد کرد و در وقت تولد او را نام کن
 و چون تو در از روی این فرزند زن آن او روی و بخرم گفته اگر فرزندی نشود و مردی متولد
 بگردد من خود در اسلک گردانم و بپریم بدانی و اگر از این فرزند موجود کرد و در قایل
 نعیم و اموضی تو بود از محنت بسیار و کوشش بسیار و از هر دو نهایت بیرون کنایه از هر
 دو کور بود از نفس این سخنان و حاجت روا کرد از این آن زن او را گفت برو
 بجای خود آن زن هر چند گفت من چنان جاد و خدمت تو باشم و بکلامت تو ادا
 کند و نام مرا بهتر باشد و اسود قبول کرده گفت حاجت تو روا کردید برو و بگفت مشغول باش
 از حال من ام شب یافتم مشغول کردم آن زن دیوانه از من در سواری خرم و مسکنه بود
 حاجت روا بر آورده بجای خود رفت و در سواری نشانی خود را آورد و مشغول با حاجت
 گردید چون بن دیوانه از سواری رفت بجای خود رسید بجایی که اسود نموده بود آن کل را
 بگرد و بقدیرت الدلیله فی صامه گشت بعد از مدت یک ماه او را پسری متولد شد و چون
 چهارده ماهه شد او را به برورش سپرد و آورد و بچشم نمود و در تربیت بنمود و مشغول بر ورزید
 بوده در تربیت بنش و اسود نماید چون پسر دوازده ساله شد پسر را که گرفته بود است اسود
 و نامش را بچشم و سر است از جای آورد و فرمود و آورده پسر را در روی اسود گفت و در شبی از در افت

و نیز تمام گفت که ای کامل صاحب نصف این آن پسر است که شما من نهایت کرده اند و من پسر را در رحم نهادم
 اما حاجت که اسود در دوزخ است و در خدمت خود دانستم و اموضی آن ضرورت است و در اسود
 و اموضی آن ملک بنده اما او را دانش منم که بکسان حاصل کرد و الا این برای آن است و آورده ام
 که محبت و غایت خود را منزه گردانی و حق من را که درگاه اسود که بکسان حاصل کرد و اموضی آن ضرورت
 سال این را در دست و در تربیت پسر می که بکسان حاصل کرد و الا این برای آن است و آورده ام
 بلکه در روی خود این پسر منم که بکسان حاصل کرد و اموضی آن ضرورت است و در اسود
 بر خدمت اسود از جای آورده بجای خود آمد و در خدمت اسود که بکسان حاصل کرد و اموضی آن ضرورت
 بر خدمت اسود که بکسان حاصل کرد و اموضی آن ضرورت است و در اسود
 از این ملازم خدمت اسود است و در خدمت اسود که بکسان حاصل کرد و اموضی آن ضرورت
 در میان آن که گفته بود که او پسر اسود را که بکسان حاصل کرد و اموضی آن ضرورت
 حکایت میکنم و شبی از خواب در خانه بود زبان خندان نا بهر میباید خاطرش آن کوکرده که
 را فاکل که این است و بعد از مدت دراز با سستی تمام به باطن طاعت نشانی او را بکسان آورد و بکسان
 نمود و در آنجا فی قلب است و چون سخن نا بهر رسیدت را میخیزد و در گفت که ای اموضی آن ضرورت
 من بکسر من این برای غرض کردن در آنجا که از ناله ای که بکسان حاصل کرد و اموضی آن ضرورت
 و در آنجا هم رو بکسر من بکسر من که بکسان حاصل کرد و اموضی آن ضرورت
 باقیه از خود سخن بگوشت من بکسر من بکسر من که بکسان حاصل کرد و اموضی آن ضرورت
 را شنید و چون بگوشت من بکسر من بکسر من که بکسان حاصل کرد و اموضی آن ضرورت
 و در آنجا در تربیت او نموده و بکسر من بکسر من که بکسان حاصل کرد و اموضی آن ضرورت

[illegible]

یہ ہے کہ اگر کسی نے اس کو دیکھا تو اس کو دیکھ کر

ای پور

[illegible]

میان آن کلاه و آن صفایان اعمال تنگ بود نسبت کنی و با و کوئی که منم که این اعمال تنگ کرده ام
من بین راه راست افتاده ام و من این کمال حاصل کرده ام لعین تو شد که تو از این کجای میبردی
کردی و قیامت بود و کرد و باید که هر چه کرده باشی از آن بنور سید و پناه از رحمت دانی و در رحمت
و خود را در میان نیازی چو نسبت است و کردن را سوسو خود را در میان کرد و من با خجاست بنیدار از رحمت
کرد که ای را بر چو که در صفای خود چهارده روی روشن شدن خود هستی از این منم که از آن که خدا
را سوسو شنیدم از یوا فرو آمد و ای که در شرف است در رحمت خدا را سوسو کرده ام و سوسو در رحمت
که بعد از عالم بالا آمد و نفعی من بسایر خود و برای منی نسبت است ای که یکدیگر آن در رحمت است
من را این نسبت را سوسو جای من از خدا داده و باید که شرف و شرف حققت منم که اگر
انچه باقی مانده بود و بگوشت و صیانت منم که به عمل کردن را تنگ که بر بالای است از رحمت
که شرف و عباد خود من متوجه عالم بالا شد و در شرف و عبادی را بجهت خدا را سوسو در رحمت
خود گفته بود من آن را بگوشت ام و در دل خود جادوی این عالم را سبب عالم را سوسو که در سوسو گفته
من خودی بود است لعین کنی و دل خود را سوسو رحمت کردانی و رحمت خود را در شرف است رحمت منی عالم
را سوسو و دخی ذات رحمت دانی و منی و غیر رحمت وجود منی عالم را سوسو رحمت رحمت

نسبت یار و مجربند او که ایلا مجربند که حکایت اسرار با بگویند مقصود من این بود که حقیقت است
 را که صورت مایه و نمودنی بود است بر تو روشن شود و تحقیق بدانی که عالم و مبدء و عالم است
 و هستی نزد حق تعالی این عالم را بخاری است و بعد از آن در مشهور یک بدن است که بر این عالم
 و حقیقت عالم را صریح خوانند گفت که از زبان این است که هر کس که رفتاری این عالم و فی جبهه
 او را شنود خواهی دانست بواجبی مودم تو خواهی شد که عالم و اسماء آن بر جبهه درو است

مکتبہ اسلامی

نمودند و دوست و احبای تحقیق را در کافخانه های او را نهایت زینت بجهان آوردند و در
بریم آمانت و در نهایت زینت عالم با این بیضا و زلفا اطوار را که دارد و در هر دو بیانی برود
یقین بدانکه اگر من اطوار خود را در حدی که هزار سال بکیم هیچ منفعتی نباشد و از هر دو بیانی
آن بیرون نتوانم آمد ای را بخند عالم و در حدی که عالم مظهر قدرت و از هر دو بیانی بیاید از هر دو
اعتباری نه و در اول خود در کس یقین و از آن تحقیق این عالم ذات بریم از هر دو بیانی
دل خود را اعلام برداشته در بریم به بند و یکا هست متوجه او باش هر چه اصلاح و کزیر است
جهان بریم است و عالم ظهور است بدانکه غیر بریم را وجود نیست و آنچه غیر بریم است از هر دو
اعتبار بیرونست و غرض از ذات بریم را باقی و با مانده و غیر او را فنا و از این عالم خود
بد و دوست و ای را بخند بی ظاهر و بریم آمانت از هر دو بیانی در آرزو است این عالم را که
بدانکه در هر دو بیانی ظهور می آید و از هر دو بیانی غرض و مظهر و در هر دو بیانی
بریم آمانت و در نهایت و لطیف و خورشید و در غرض است تحقیق بدانند این عالم از هر دو اصل
ظهور از هر دو بیانی از ذات او حیث است مثلاً که هر دو بیانی را آورده و جمع کنند و در ذات
او اطراف را نماند کرد و در هر دو بیانی ظاهر و بریم کس متوجه روشنش است او که در بدان که هر دو
جمع مرادی و آرزوی در میان ندارد و در هر دو بیانی روشنش است او هر چه برسد و مردم متوجه
او که در ذاتش حکمان که هر چه از آن خود نورانی و روشن آمده آنچه روشنش است و نور است
او که در غایت صفات و تحقیق است از روشنش است او هر چه برسد و اطراف را
بزرگ میکند و از هر دو بیانی ذات بریم و بریم آمانت و خورشید و آرزوی ندارد و در هر دو
عالم و در هر دو بیانی ظهور می آید از هر دو بیانی و کمال ذات او است از هر دو بیانی

[illegible]

وکیان که از مرآت خود فرزند پدر خویش برادر بکویر غصه نیست که
 و این خیالات سرزده همه سخت ادویه ندارد و اگر اهل مرسته علم را برادر و فرزند خویش
 تصور کند جاوار و اگر بچهار سال خویش برادر و فرزند خانه نیز بچهار سال بر
 خاطر نشان کردن این نسبت حکایتی از ایام که منتهی با تو میگویم که من دارم که
 فکرم که آنرا جنود میگفتند و این تسلیم را جنود نیست دخت چنین گویند که
 سزاوار نام یک طرف واقع گشته است در ایام که منتهی در یکی از غارهای کوه پاری
 و پس در گشته نام جاوید آن در که تاملی و متقاضی کامل بوده و زمانی که در میان
 و متوجه باین بر دروازه آن کوه جا میگردان گفت که از کمال ریاضت تپ خود بر
 تمام شد و مجاهده با نفس نهاده گشته است آن در که تامل او سر بود که یکی بن دیگری
 باون نام داشت این مرد و پس او در کمال فرخندگی پسندید که چون یک پسر شیری بود
 و پدر و تربیت تسلیم مرد و پنج می برد و کوشش می نمود تا آنکه پسر کلان که بن نام داشت
 در خواندن تربیتی کرد و علم بسیار حاصل نمود و کیانی در صفا شناخت برورد کار کرد و
 پس خورد که باون نام داشت نیز خبری خواند و کیانی حاصل کرد و لیکن کمال شناخت و تفکیک
 آن کل نیلوفر که صباخان از آن حضرت میر عظمی گرفته شود و هنوز تمام کشتی نمانده
 و آن در که تیا که صاحب کمال بوده و جوهر حس را بنظر کرده و جمعیت خاطر بدست آورد
 و بشناخت برورد کار ارام و کین است بعد از آن که عمر خود را تمام کرد و نصیب خود را
 از جهان گرفت بمکه خود بمرد و ترک این وجود فانی نموده و در ملک آن جاوید که
 آشیانه خود را که از دوی بر و از در آمده و رفته جای دیگر کوشش کند و در آن
 حال سرابری که بکار گرفته باشند باز دوش خود بر زمین که از دورا و در آن

دست بر زمین

این جهان فانی و جای جاویدانی را ترک داده و بمکه آمده کرده بجای و متقاضی که
 که بالاتر و برتر از آن عالم مقام نباشد رفته جا گرفت بعد از فوت کردن مردن پدر و پسر کلان
 رسمی که پسران مردن پیران بکار تمام بجا آورد و شتر الطیرا و فاکر و دیر خور و چون کین
 و دریافت کمال حاصل نموده بود و در اضطراب زاری افتاد که دنیا و نهاد و چون کین
 و دریافت کمال حاصل نمود و سوگن نام پدر مردن در دن او را فرو گرفته بود و بقراری و
 و خود را از برادر کلان جدا ساخته فریاد و نوحه کردن گرفت برادر کلان بن نام بعد از فراغ
 رسوم مردکی پدر بر احوال برادر خود و اطلاع فتنه خود را با بجا که آورفته بود و زاری و
 میگرد و رسانید و بر سر او رسید و دید که در کمال اضطراب زاری و بیقرار است و مقام
 دلانسا و خاطر جوئی برادر خود رفته و پیدا کرد که ای برادر پدر تو صاحب شناخت کمال
 بوده بعد از تمام کردن عمر خود چون مرد و در اصل خود نمود و رفته در جای بالاتر مقامی بر
 جا گرفت و ازین سکای دنیا فانی گشته یعنی برای عالم باقی قرار گرفت و دن
 و سرور ابدی یافت تو برای این طور کیانی کامل که مقصود اصلی خود رسیده و مدعا
 دل خود را فتنه چهار زاری و بیقراری مینمائی و اگر حقیقت میپرسی چنین کرد و در بار
 بدینا آمده و زاده شده و چنین پیران و مادران برابر هم رسیده بود که نام کلام کمال
 و مادران خود را که از دی جنهای سجد و آسمی عم میخوری و پریشان خاطر میگردی و اگر
 تمام این پدر که حال که گشته و از سر نرفته مینمائی چرا نام پیران که بالاتر از پدر
 بوده اند مینمائی که همه پیران باورده اند و مرده و رفته اند و این پدر هم که مرده و رفته
 نیمی از حمدان پیران مقدم ای برادر خود و ای پسر این جهان فانی که سر اسرار
 در خلقت نادانی است و لایست پیران و برست و چنانکه از ناب حضرت سران

دران بر ویستمان سراب نموده باشد که بدین آب نماید و در واقع آب نیست
و نمود می پیش بنویسد همچنین این جهان فانی را هواد و هووس با انسانی
در زنگ شراب جلوه گر باشد و در اصل حقیقت خبری نباشد باید که
و راست این جهان را که از روی غفلت نمادانی است هیچ شاری
و پیری ندانی و اعتبار کنی ای برادر این نسبتها پدری و فرزندی
و برادری و خویشی و دوستی و دشمنی که هیچکدام اصلی ندارد و اعتباری
یعنی خیال خود خبری دانستن و بحساب در آوردن و اگر نه حقیقی
و اصلی ندارد اگر این نسبتها وجود گرفتن را لازم میشود و بیش می آید
و رسم و عادت این چنین واقع شده که یکی را برادر و دیگری را فرزندان
گفت و یکی را دوست و دیگری را دشمن اعتبار باید نمود این همه
اعتبار است و حقیقت ندارد و در اصل حقیقت چون آسمان و
هستی مطلق در سه جا ظهور دارد و از صورت تعینها خورده اند
و غیر آن یک نوع حقیقت را اصل وجود و بودیت پس ازین
نسبتها چه باشد و کدام یک برادر و فرزندی و مادر و پدر و کدام یک دوست
و دشمن باشد غرض که این اعتبار است که از روی نشانی و جنس
سید به ای برادر این کوشش و پوست و خون و استخوان ترک
نموده گویا پنجه ساخته شده و آنکه ازین پنجه آواز میدهد و گو
که منم کسی چه داند که کونیده این عبارت منم چه کس باشد و چه خبر
پس چون نیکو ملاحظه کرده شود نسبت پدری و فرزندی و برادری

و فانی

فرموده اند یار و نمائی و این دستان پر هم و این مراقبه یاد حق را بجای
رسانی که از قوت این در زدن غفلت و اکیان تود و شود و برود
عقیده باطل از راه تو بر خیزد و عقل تو کمال روشنی پذیرد نسبت با
راحمی گفت که ای را حنجد بعد از آن که بر کلان و بر که تماراد فرورد
خود را که پادشاه نام داشت این نوع تلقین و تربیت نمود و بر راه
حقیقت راهبری کرد پادشاه نیز از حجاب غفلت برآمده کیان
کامل دریافت و تاملی نداشت و اعتقاد باطل از دور شد و همه چیز به
خل بر عقل او واضح و روشن شد در زنگ آنکه چون شب بگذرد
و صبحان طلوع حضرت تیر اعظم شود از آن طلوع عالم روشن گردد و
از تار یکی ماند و در کیان و دریافت احوال گذشته و آینده که آن
مسلم است و است بر هم را که دو برادر یکسان شدند و بدیافت
حقیقت سینه را روشن ساخت و در آن جگر و صحرایا هم هر طرف
که میخواهند سیر میکنند و می کنند شب را را حنجد گفت که ای
را حنجد چندین گروه کرد و در جنم ما و چندین نشانی جنم و وجود دارند
نموده کدام یک ازین جنم ما هواد و کس و کدام یک ازین نشانی
وجود کسی کوید و همین هواد و کس و خواهش درونی و امید و آری رسن
کردن جان است که بآن بسته و بند گردیده می آید و میرود و جاندار
ازین گرفتاری خلاصی نمی یابد و در معنی کسی خود باعث بند و مرغ خود

درین که از حدیث است که کسی که از این راه دور شود باز آید به حقیقت
باید که از راه دور شود و از راه دور شود و از راه دور شود

میکرد در رنگ چوب پاپی که چون دو چوب پاپه را هم رساند که آن
آن آتش می خیزد و باعث سوختن وجود چوب میگرد باید دانست
بعد از آن که کسی آن چوب را با آتش درآند از آنکه تمام بسوزد دیگر
باعث پیداشدن آتش نماند و میگرد و هرگز آتش بر نمیخیزد و میخیزد
باید که بر قله بلندی آتش را در آن خواست درونی و برمی خیزد و آن
دور ساختن سوار ابروس نفسانی برآمده و سوار شده و نظر کردن بر روی
هر جاندار بهر و شفقت به شکار و خوبی طبیعت خود را به آرام خاطر
باشی و بعد از آن بر نوع که خواهی زندگانی کنی و بهر جاکه خواهی کنی
که پسندیده و مطبوع خواهی بود را میخیزد چون این نوع عقیده را
روشن پسندیده را که با تو گفتیم کسی بخود قرار دهد و آرام و تسکین
باید و حق گرفته زندگانی کند هر چند که بر دمای غفلت و نادانی
پیش او را گرفته باشد گفت بد دیگر هرگز عبادت و کلفت و اندوه بر
چهره حال او نشیند هر کس که مثل دریافت حق و شناخت
برایم یاری و مانند تمیز حق از باطل و جدا کردن نیک از بد و حق
کردن میان سودمند و زیانکار بر او ری داشته باشد هرگز غفلت
و اکیان راه او را نگیرد و او را از میان نتواند رسانند و اندوه و غم
او را نتوانش نتواند داد ای را میخیزد یقین صادق در شناخت
حقیقت و همت و قصد مرد در سلوک راه ملا و عجب یاری

و کار است و بی یاری مددکاری او از گرفتاری این عالم خلاص
نموندند و بی یاری مددکاری یقین صادق همت و قصد یکس نیست
که از گردن جاندار بندش را خیم و قید هر بار زاده شدن و مردن دور
سازد و ای را میخیزد و باید که از خواندن است شرو نشیند و مضمون آنکه
اول را از دنیا سر کرده شوق طلب ریاضت حق دهد و بهره گرفته باشد
و همت و قصد خود را در آن بندد که کاری کند که او را حق نزدیک گرداند
و بهر تبه کمال رساند چون یکی بجانب حق آید و از ناشایستگی است
باز دارد و ناچار او را آتش پیداشد و غمها و کلفتها و بیابانی از کنار
کند و بد آنکه خاطری که باز یادی شوق و طلب شناخت حق خود
و حریص و موع یاقوت حق و حقیقت کرد و یقین است که آن نتیجه آن
شمره و آن حال او را بخش که از حوصله هر سه عالم بیرون باشد و نهایت
خوب و کمال بهر و مرد این بود کسی که خاطر او من او را یادی بر نتواند
و دل و درونی او را نور حق فرو گیرد و هیچ چیزی برده را او نشود
او غنی بود که احتیاج کرد او نکرد و زندگی پایدار و مرد و در نظرش
او تمام عالم از آجیات بالا مال باشد و از راه سلوک و عبادت
برخیزد و در رنگ شمع که نفس و سوز به پشیده باشد که هیچ خار
و فاش ک کف پای او را نتوانش نمیداده باشد و بحال او

گویند تمام روی زمین را از بیم گسترده نباشد که آن آدم کفای
 او را از خلش خار و سنگ نریزه مانع باشد ای را بخند آنکه گفتم که
 مرد باید که در خواندن و شنیدن آن شاستر با که دل از مشغول
 دنیا سرگرداند و شوق طلب حق دهد فاطر خود را حلق گرداند
 و باین شغولی خود عادت گیرد مدعا این بود از آن خاطر که از آرزو
 و هوای نفسانی سرگردان و از خواهش و طلب دنیاوی بازماند لا فای
 از نور غیب بر گردد و برقرار آرام آید و آن خاطر که بر آرزو امید
 آرزوهای دنیاوی بود البته همیشه خالی ماند و نور جمال غیب در
 راه بگنجد بجهت آنکه دایم بنام مندر و محتاج باشد چون یک ادا
 بیابد طلب مقصودی دیگر گردد و هرگز سر نشود و از طلب
 و خواهش و مدعا و مطلوب باز نایستد و روی او در کی
 و گوی بود در رنگ آب حوض که در ایام زمستان هر روز
 کم میشد و باشد و دل که از امیدهای و آرزوهای نفسانی
 بر باشد از صفای غیبی و روشنائی معرفت و شناخت
 و شناخت حق محروم ماند و خالی ماند و آن نور و صفای فاطره
 امید و آرزوهای مانده داشته باشد و آن زیسی و بختی که در
 خالی از هواهای نفسانی و آرزوهای جسمانی را حاصل بود

و آن صفای فرس و چهارده فیه نشود و آن تب آن جمال نه در روی می شود
 در روی اقبال و دولت دیده شود و بلکه امید و آرزوهای نفسانی که حسنه
 سیر بود صورت صفای شربت آدمی را پوشد و عیب نک گرداند و در رنگ بار
 آب سیاه که روی و چهارده را گیرد و با قطره آبیسی که در جام پر از آب است
 که چون شیر سفید است بچینه و ترکی آرد و آن آب است می عیب و نقصانی جدا
 و بلکه امید و آرزوهای نفسانی بندی قویست بگردانند که او چون
 آن قید کرده و بر بار این جهان آید و میرود و بر بار زاده میشود و میمرد کسی که
 بنده کران را از گردن خود دور سازد یعنی امید و آرزوهای نفسانی را ترک دهد و از
 توشهها بازماند تقصیر است که او موجه را در یابد و از صفات خود غافل گردد
 و تقاضای حق باقی شود و مقصود و مطلوب اصلی او حاصل گردد و دیگر بر سر
 آمدن در غمتی داشته باشد و پیشم بر کرن بن بون ابا که ان که سرگشتم
 با تمام رسید
 بارش شب است بچینه آغاز کرد و گفت ای محبت تو که خاندان
 خاندان خود را ماه چهارده یعنی چنانچه ماه چهارده روی زمین را نور و صفای
 همچنان فایده حاصلات تو در دمان خود را روشن ساخته چنانچه راجع از
 قوت عقل و روشنی و آتش خود گیان در یافتی مطلق حاصل کرده بودیم
 که تو هم بهمان نوع گیان و شناخت پروردگار حاصل کنی و مقصود اصلی را

را چنانچه پیش گفت که ای راجه سرکامل التماس من از کرم تو نیست که بمان
 حکایت راجه بل را شرح بگوئی و طریق کجایان تین او را باز نمایی و از راه و
 روش که او کجای رسیده بود و مرا بر آن راه و روش وادی هر چند مرای بود
 آخر کار من و بجهت حاصل کردن کجایان و دانش بار با بیان حقایق
 نموده را بنمونی بجانب سودمند و باز داشت از زیانکار کرده لیکن
 منجر آیم که از تو دایم سخنان حقیقت می شنیده باشم که مرا فایده گوی
 و مع عقل من روشن شود که میرست و التماس ایشان کاملان
 درگاه خداوندی است که از التماس مریدان و شاگردان دست و
 بر سینه نمی زنند و موجب درخواست و التماس ایشان سخنان
 سودمند را بکفایت در پیغ نمیدارند و بنا بر خواهش را چنانچه پیش
 سخن در آمد و گفت که ای راجه پیش تو که در زیر زمین است
 عالمی آبادان که آنرا بهندی پاتال نوک گویند و در آن پاتال
 نوک پیر راجه بلوچین بن نام پیر راجه آن عالم و او از جنس
 رگسانست که تمام رگسان زیر دست عفریتان پیر و درگاه
 و فرمان برداری بر خط حکم او نهاده اند و او از کرامت قدرت
 و قوت خود تسخیر زیر زمین و روی زمین نموده بود که بیکس
 با و یارای مقادیرت و برابر کیانده بود و جمیع سرداران و راجها
 مطیع امر او گشت و متابعت او میکردند و باین مصلحت ملک بر سر آمدن خود گردان

و سلطنت را ند و حکومت کرد که جنگ گذشت و چه نوع جنگ که چندین
 دیوتا و دیتان در آن جنگ با دنیا آمده و مدت عمر خود گذرانیدند و بزرگ
 خود ببردند و رفتند و باز آمده درین دنیا زندگانی کردند عرض دیوتا و
 دیتان بآن درازی نمی که از حد و شمار بیرون باشد در ایام سلطنت
 و حکومت او آمد و رفت کردند و سلطنت و ملک او را جا بود و توری
 در آن راه نیافت و این راجه بل که در عالم پاتال نوک سلطنت میکرد
 و از انواع ذواتها از راه پنج حواس بهره میگرفت و مباشرت
 با زنان صاحب جمال می نمود بعد از مدت در ازول از حطایا
 نصالحه بهره نای جهانیا گرفته گردید و در مقام این شد که از
 هوام بوس باز مانده و ترک شتهوها نموده و بعالملر کرد
 رفته رفته این چنین درول او محکم شد و دین اندیشه خاطر او را
 فرو گرفت و روزی بر بندگی جا کرده بود و راجه بلوچین را نیز تصور
 میکرد و بر این سلطنت و حکومت که مرا میتراست و من بآن
 مشغول شتم تمام اهل عالم آرزوی بر بند و در همین هوس جان میدادند
 که نوعی شود از این سلطنت و این کامرانی را ما بیاییم حاله کن
 از مشغولی مهات ملک داری گرفته شده و شوق عالمی دیگر گریبان
 جان مرا گرفته من این مشغولی را که می خیم سر اسر زیانکار نیست و سود
 نیست و این عیش و عشرت جهان و مباشرت زمان و تمام خطا

و بهره ناکه از راه پنج حواس نصیب میگردد هر چند اول خاطر بآن میگذرد
و طالب در تحصیل آن میگوشت بعد از آن که کسی از انواع حفظ که باشد
بهره گرفت همان لحظه از آن سرد میگردد و آن خواهش و آن طلب
بدل نمایی و نه آرزوی میشود و صاحب آن بغایت آن مبتلا میگردد
و آن سرخوش میزد و دوار باقی میماند مثلاً کسی تا شهوت نفس نلذذه
طالب است بعد از آن که مطلوب رسید و شهوت را ندو آب
از پشت فرو و دید در لحظه دل فرو گرفته شود پس باید که چون
کمتر بعد از چیزی بهره نفس گرفت و مخطوط شد و دیگر بر آن نرود
و خواهش آن بهره باز نماید مرد را شرم باید از آنچه کمتره و در تیره
از کتاب چیزی خاطر خواهد کرد و از هوای نفسانی حفظ است
و بهره برداشت و بحقیقت آن رسید که بقای ندارد و مدار
بران نتوان نهاد و باز بر سر آن رود و قدم پیش نهد که در تن نهاده
در روز ماه و ماه سالها و دور مصلها همه بر یک نیست و هر روزی
که پیش می آید آدمی را مشغولی کار و بار و میسر و این شخص خود را
خود دانسته بهمت خودی پرداند و باز بقیقین میدانند که در
لازم است و ازین جهان فانی رخت باید بست و بخت
که ازین حالات هرگز دل گرفته نمیکرد و مردی که صاحب گمان و
دانش باشد نزد این نذر اندازد نظری است بر این حال و نفس است

و در پنج است بر این اوقات و راجع بل با خود اندیش میکرد که این
مشغولی کار و بار و دنیا در ری و این پیش آمدن من بهمت ملک
و دولت که عالمان هم بجهت محبت زن و فرزند و برادران و
خویش و برای عهد است حرمت و عزت خانه آن خود و حلقه
مت میسر و از ترس بنوعی این جماعه بر من لازم شده و برگردن من
افتاده که ناچار باید کرد و بعین میدانم که ازین شغل و اینحال آخر
کار مرا زیان دارد اما هیچ مشغولی کاری و فکر تدبیری حلیه
بوده باشد که از کردن آن کار و از مشغولی آن امر و از بسبب
آن تدویر آن حلیه من ازین مشغولی بهمت و بنوی و ایام
و دیگر بر سر این کار مانوروم و وارسته و بتقید کرده و بجهت
کنم و نیز آنچه دیده میشود و خاطر بآن میکند که بهره باید گرفت
و مخطوط باید شد از هر قسمی که باشد خواهد از بوی کردن خواهد
شدنی و خواهد خوردنی و خواهد از مباشرت کردن با زنان
صاحب جمال و مثل این آنچه از راه پنج حواس خاطر با تعلق
میکرد و هم فانی و بی بقا و بی مدار است آیا نمیشود که ازین
فانی و سدا رکذشته رود و باقی کنم و آنچه بماندگی داشته باشد
و فنا و زوال و تغیر و تبدیل را بسوی او راه نباشد و در آن دست
زخم بعد ازین فکر اندیشه چشم ظاهر خود را پوشید و بدل و جهان

مشغول مشغول و بهمان کردید و مراقبه در خود فرود شد و بی جنبش و حس
و حرکت شده ازمانی همچنان بماند و بعد از آن سر خود بر آورد
چشم خود را بگشاید و این گفت و التزم و سر رشته کارها را یافت و
با خود در سخن آمده گفت که من پیش ازین نظر بر احوال عالم شده
و بر حقیقت فناء در دال آن مطلع گشته بودم و باید بر خود را به
گفتم که ای راجه رنج در راحت و شادکی و غم و درد و لذت
این عالم محض و هم جا ندارد است که باین در مانده میزد و دل
خود را مقتدر می سازد آیا هیچ مرتبه و مقامی و مشغولی کاری
بوده باشد که کسی بعد از رسیدن آن مرتبه و آن مقام و از دست
کردن آن کار و آن مشغولی ازین و غم خلاص گردد که نه
از رنج رنج و اگر در دلت از راحت آمده گردد و مثل این
از صفات متعالیه آنچه باشد بر او یکسان شود و در ذات
او تفاوت پیدا نکند و در راجه برودن از روی مهر با بی
و شفقت تمام با من بنیاد کرد ای پسر شیخ که درین عالم اقلیم
خارج و ولایتی و سبع است که در آن ولایت هیچ گونه غمی و آلی
و بیماری و رنجی نباشد و وسعت آن ولایت بحدت که این
هر سه عالم که عالم بالا و عالم روی زمین و عالم زیر زمین باشد
هر از آن مثل این هر سه عالم و در یک گوشه آن ولایت نجیب

و منی میباید که از بزرگ تری بهم باشد و از حد خود بیرون ننهد و به کاری بپردازد
بر من باشد و حق تعالی خود نشان بماند و در معدوم ساختن ایشان همه مردند و فوت
نقده رشتان از بیرون بزند و شدت حال آخر کار خود را در آن می بینم که سرخ و نیاز
درگاه او ننهد و خود را با وسایرم و مشغولی و میان او بپوشیده خود کنم و از غش
کیان کامل التماس کنم و در میان مراقبه چون بحد کمال رسد خود را ذات بر هم و
و حقیقت حق تصور نمود و مشغولی بجای رسام که تمام عالم را ظهور کمال حق بینم و خود را
کس نه می خیزد بسته خود را غیر موجود دانم بر ملا در این اندیشه و این حال حکایت
بسمت خود را در پوچا و پیش بر هم دیو و ذکرستی متعلق نسبت و اول حال برای
خاطر ادبیک طرف پایه و پریشانی و به خود دیدن از در و در و بطن از روی
و تعلیه صورتی و تشالی دست و پای و باقی اعضا ساخته و در پیش چشم داشته اند
صورت پر مایشه تصویر می نمود و بوی خوش بر روی میاید و گلهای بر روی آنند
و بخور از خود و عنبر می سوخت و شرایط پوچا و پیش را مقرر است بجای آن
و بدین جان ذات پر مایشه و مراقبه یاد او میگرد و روز و شب خود را مشغول
و بهمان و مراقبه میدهد و پیشوای کامل و موحده اعلی که دیوتا و در جهانها
و نورشته ها همه بر حال او رشک می بردند و با هم میکنند که بجان الله به بیند
که این پسر هلا و از مرده و تیان سرکش است و حالا از توفیق ای یافتن عداوت
و دشمنی حق را از دل خود بپوشد نهاده بکلمه و منی ذاتی خود را از هر در بسته
سر خود را بر رگه حق مانده پیشوای و موحده پاکیزه اعتقاد کرده و دیده خدا را پیش
مینماید و پوچا را بحد کمال رسانیده و خود بهمان و مراقبه یاد ذات بر هم کاری

در آیه یاد

نمیکنند تمام دیوتاما و فرشتها یکی شده و با هم مجتمع گردیده متوجه عالم قدس
گردیده و خود را رسانند بدان دریایی شیر که محل جاده کاه کابل پرم ایشانست
همه آداب تعظیم و سجده بجا آورده و وصف زده بایستادند و بعضی میسازند که
ای خداوند خداوندان و ای پرم ایشان و فرمان روای ما چهری می بینم
که باعث تعجب شده و دوران خیران مانده ایم و آن آنست که دیتان
و جنیان پر آزار و نا فرمان بردار همه دشمنان درگاه خداوندی تو
تو باشنند و از بس کبر و منی و خود بینی که صفت ذاتی ایشان است
مردود و مغضوب الهی هستند و از قدیم بغضب غیسی ممدوم و نابود
شده آمده اند حالاً این پهلاد که یکی از فرزندان ایشانست پوچا و پرستش ترا
پیش گرفته و کبر و منی ذاتی خود را از خود دور ساخته موصد و متوای کامل
شده و دویان ذات تو و مراقبه یاد ترا بنوعی در دل خود جاداده که از ما که
دیوتاما و روحانیان هستیم نمی آید جای تعجب است که این شخص دیت
و حتی متکبر و دور از نسبت و هیان و کیان چه نوع توفیق و هیان تو
یافته و چه طور کیانی کامل گردیده نمیدانم که آخر کار او چه شود این دویان
و کیان او را نفع رساند و یا موجب زوال او و انقلاب او گردد که دست
و حتی پر آزار را باین حال چه نسبت و او را باین شغل چه کار باشد چون
غرض حال دیوتاما و روحانیان تمام شد پرم ایشان می گام و زبان فرمود
که ای دیوتاما و روحانیان و فرشتها درختی که اصل او شیرین است و ثمرش
خوب است اکثر میوه شیرین دهد محل تعجب نیست و نیز درختی که تلخی است

اکثر میوه تلخ دهد هم جای تعجب نیست و جای تعجب آن باشد که درخت تلخ ثمر
میوه شیرین دهد یعنی از قسم دیت و حتی کار دیوتاما آید یقین که این فر
عنایت خداوندی است که ما که چه او را از دیتان بوجود آورده ایم لیکن
در ازل خواسته ایم که از او این مشغولی و این کار خواهد آمد و ما او را همه
نصیب خواهیم فرمود و هر چند که در خاندان دیتان زاده شد او از مقبولان
درگاه خداوندی است پرم ایشان جواب دیوتاما و فرشتها را فرموده در جواب
قدس محجب گردید و دیوتاما و روحانیان تعظیم درگاه خداوندی بجا آورده و
جایای خود شدند و بعد از آن وقت دشمنی را که میان دیوتاما و دیتان افتاد
بوده بکوشش نهاده محبت پرم پهلاد را در دل گرفتند و بر او آفرین کردند نشست
را میچند گفت که ای را میچند بعد از آن پرم پهلاد خود را بپرم ایشان سپرده است
خود را و پوچا و پرستش پرم ایشان بسته چه زبان و چه بکار و کردار و چه
بدل پرستش پرم ایشان را بجا می آورد یعنی زبان ذکر پرم ایشان میکند و بدل
هم در یاد او می بود و بکار کردن دست و پای هم پوچا او را بجا می آورد
و از پرم ایشان و خاص درگاه گردیده زندگانی میکند لیکن چون مدتهاست
نفس او با عیش و عشرت و مباهرت با زمان صاحب جمال غوی گرفته
بود و مشغولی این جهان داشت هر چند دل او از تمامی خطی و ذوقها بیگانه
سرد گردیده خود را از هوای نفسانی گذرانیده بکلی بجانب پوچا و
پرستش پرم ایشان آمده بود کاه کاه خاطر او بر زبان می شد و بهر تعلق
میکردند و در مشغولی او خللی واقع میشد و او از این نسبت بسیار متفکر و مکرر

الهی بود و پریم الهی که احوال تمام عالم و عالمیان بر علم و دانش او چون دان
 باو ام بر کف دست کسی باشد حقیقت حاکم بر هلا و بر علم او دانستن
 او ظاهر کردید که بر هلا و که بر ششکار خاصه درگاه منت و خود به بندگی
 و پرستش من سپرده و به از پرستش و بوجا من چیزی نزد او نیست او را
 این حال پیش آمده که پریشانی خاطر او از و نمیرد و در پیش من چیست او را
 نشویش میدهد و بهر چیز مستغنی میگردد و آن تعلقی باعث فتور و غفلتی
 او میگردد و لایق آنست که او را در یایم و این پریشانی را از او بمانم بکمال
 کرم خداوندی خود از آن در بایستی که محل کمال او بود و بر آمد و از راه
 تحت آسری که زیر زمین که با تمام باشد روان شود و بجا نه بر هلا در سید
 بصورتی معین متمثل گردیده نزد پر هلا و ظاهر گشت و بر هلا و چون از
 مدتی پریم الهی که از روی تشبه و تقدیر معین و مقرر است آشنا بود و به
 صورت او را در پیش چشم داشته پرستش ظاهر نمید و رسم بوجا بکلی آورد و نگاه
 در برابر خود بدید از بای خود در جست و در پیش آن صورت و آن نفس بر قاف
 نهاد و نشناختن نمود و زبان در نمای ذات پریم الهی بگفت و گفت که
 ای خداوندی که هر سه عالم را ظهور و وجود از دست و سینه بزرگی و کمال
 تو خزینه تمام موجودات است و تمام عباد و بندگان که توان لقو نمود از
 عنایت تو دور کردی و بیکس هیچ چیز تکیه گاه و پناه تو نمی زید و توانی
 که بیکس را پناه و تکیه گاه هستی و تو دور بزرگی و بزرگی که بزرگی از او
 و انقلاب نیست و بجزی ترا نیست و وجود و گشتن و موجود شدن از تو

و در حراست که در رنگ اهل عالم زاده نشوی و نمیری من عنایت ترا
 میخواهم و سر بر کاه تو نهاده ترا ملاذ و پناه خود میسازم و ذات تو در وجود
 جمیع خویشان و کسبها را جامع است و از حد تعریف پر دست مانند اهل کمال
 و هوادر نهایت صفات لطافت هستی و میگویند که گشتن سیاه جوده بود یعنی یک
 او سیاه و نورانی بود و قصه وجود او و پیدا شدن او را کتب معتبره نمود
 معروف است و اعتقاد ایشان است که ذات پریم هست مطلق را از
 جلد ظهور یک ظهور گشتن بود او را چهار دست ثابت میگردد و رنگ
 او سیاه و لباس و پوشش او زرد بوده از روی تقدیر و تشبیه مع ذات
 او نمایان و میگویند که این پروردگار من سر رخاکی پای می نیم و تو خانی که
 در یک دست تو کل نیلوفر بوده و در دست دوم گرز و در دست سومی چکر و آن
 و آن چکر چون شمشیر است نیز که بر دو سر او بهم آورده و چون دایره ساخته
 شده باشد و دم و تیزی از حد میرون باشد و در دست چهارم سنگه
 یعنی خرچهره کلان و آن خرچهره بصورت مانند بغچه کل نیلوفر سفید ای
 خداوند من ترا سر فرو می آرم و زهری یاد تو میبایم و میگویم که سینه
 من کل نیلوفر است و آن کل را فیض و عنایت تو عوض است
 و کل نیلوفر را زنبور سیاه لازم باشد کل نیلوفر سینه را یاد تو را در زنبور
 سیاه و کل بوسه و ای بزرگ بزرگان من سجده تعظیم تو میکنم و
 میگویم که رنگ صورت تو در صفا چون رنگ و صفا و هوای کائنات

بگفت

و کنوار است که آنرا بفارسی شهید پور و هر کونید و عقد کلان که حاصل افکنده
چون آب گلک روشن و صافی است که از آسمان بر زمین متوجه است
و چون تبسم میفرماید رویش وندان شمار و ششای ماه چهارده غالب
می آید و ای خداوند صاحب من ثنای تو میگویم و تو حوض آب
هر سه عالم را مانند گل نیلوفر هستی که از تو زیبا این هر سه عالم است
و برای دور ساختن تاریکی غفلت و اکیان سینه کشف تو مانند
جیراغ روشن است که در بر تو آن اثری از تاریکی نماند و ترا غلظت میگویم
ای خداوند پروردگار که تو دور کننده غم و محنت تمام اهل عالم هست و
اقبال و دولت نزدیک کشف تو مانند صفای گل است در اندرون گل
یعنی دولت و اقبال و البته کشف عنایت است و صندل که با زعفران
ساخته بریدن شما مالیده با صندل باشد مانند غلظت و صافی است
سرخ رنگ و لپاش در و برتن تو مانند ورق طلای زینده است و آفرین
تمام عالم و تعین با صورت ما جمیع موجودات را ساختن و شکل خاها را آفرین
از گل است طفل خود رسالت که بان بازی کند و باز در هم گوید و آن همه نابود
سازد یعنی از نیش عالم از پیداکردن و باز فانی ساختن آسانی است و چون بازی
طفل خود رسالت و ترا صفات غریبه است از ان جمله آنکه در توصیف
مالیدن و افرایش نیست و هیچکس بلند تر و افترود تر از تو نبود و آنکه
همه از تو بر آیند و پیدایش شوند و تو از کس پیدایشی و با وجود آنکه از ان

جمله بر تو بگذرد و تو هرگز کینه نشوی و پیری و کلان سالی تو راه نیابد و طایفه
دنیایان و جنیان بر آزار در نا بود ساختن مانند کرم پروایی و بی سبب برای
خرابی بن کل نیلوفر و برای شکفته فطر ساختن و حرم گردانیدن و توانا
و روحانیان ذات تو چون بر تو حضرت تیر اعظم است برای شکفته رختن
غله نیلوفر رسیده و دیگر ذات تو کوپا حوض و وسیع و کولایی است که در آن
حوض در آن گلاب گل نیلوفر ذات بر همان شکفته و برآمده است و در
دارد نهود است که بر همان منظر است لطیف روحانی که سبب آفرینش
خلق میشود و واسطه فیض وجود موجودات میکند از مبداء فیض
و دیگر که خلق کل نیلوفر است برای فیض آن حوض آب
جستی و بر هلا و چون ستایش پریم الله بسیار نمود و ثناء و ثناء و ثناء
گذرانید پریم الله بحال کرم خداوندی خود با و سخن در آید و گفت ای
بر هلا که ذات تو در خاندان دنیایان و رگسان جوهری ندارد است
که مثل تو دیگری پیدا شود و من بر تو کمال عنایت دارم دور حق تو
کشف من از حد زیاده شده حالا از من ضری در خواه و مدعا ر ضابط
خود را بر من ظاهر ساز که من ترا بر ادل رسانم و حاجت ترا را در دهم
و لطفی در حق تو برانم که تو از غنای عالم خلاص شوی و دیگری باین
عالم آمد و رفت نداشته باشی و زاده نشوی و نمیری و فرموده من
تو را میدهد که گرفتاری از حال تو بر خیزد بر هلا عرض کرد که ای پریم الله

وای خداوند جمیع مرادها خاطر از تو یافته شود و مدعی دل از غایت
تو بجهول رسد و ضمیر همه در دونه هر کس بر تو نهان نباشد من در حضرت
تو صحبت نمی توانم کرد و با تو چون تو انم گفت که مرا این پده و این بخش
تو از نهایت کرم خداوندی خود آنچه در خور حال من دانی بمن بخش و
چیزی که من سرب من دانی بمن عنایت نمائی و در آنچه بود آخر کار
بود حواله من فرما پریم الله فرمود که چون اینچنین گفتی کار حق توان فرمودم
و در باب تو این عنایت نمودم که از غیب در کار تو را شناسی
پیدا شود و ترا گشتیش بود و بد که اعتقاد و محقق تو از تو بر طرقت کرد
و آنچه غیر واقع را واقع چنانکه ممکن و نمود چه بود را بود میدانی از تو
بر طرقت شود و ترا بر کاری و راهی و روشی دارد که مرتبه کار
شناخت بر دور کار خود بیایی و ترا گیتی و دریافتی کرم فرماید
که ملاحظه تو بر کمالی باز ماند و من و جت تو از تعلقی کردن
بهر چیز گذشته و از هوای نفسانی پاک شده بر دریافت
شناخت بر هم قرار گیری و از صفات برآمده بقای ذات
بر هم باقی و پاینده کردی و پریم الله بعد از فرمودن این سخنان
در سر آمده غیب در آید و از نظر بر هلا و دجیات عزت تجب
کردید و درنگ موج دریا که مصلاست و غطیت از دریا بر آید و باز
در خط از نظر نهان شود و درین اثنا بر هلا و دجیات رسم بود و درین
هر دو کف دست خود را از جواهر قیمتی و کلهها پر کرده بر قدم پادشاه نهادند

ع

و بیفتانند بر هلا و بعد از فرار او با پریم الله نشسته بغیر مرغ نشین کردند و هر دو
دست داشت بر سر راهها بسته ساخته روی کلهها را گشاده میدست
و بر بیان اعتقاد و بنیاد بنا خوانی نموده دستایش بر دور کار کردن گرفت
و بعد از آن بخاطر گذر آید که چون پریم الله در حق من این سخن فرموده و من در کار
کرده که تو صاحب شناخت بر دور کار کردی و ترا یافت جمال غیب نصیب
کرد و اینقدر میدانم که فرموده او بی نشیند و حکم او ضایع نشود باری فرمود
خداوند را در حق خود بیازماید و فکر در صفات پریم الله نمایم که آنم بچار
یعنی دریافت هستی مطلق می توانم نمود با خود در فکر شد که آیا این آواز که این
منم از زبان می بر آید این چه معنی دارد و این نسبت چیست و گوینده این
عبارت کست آیا آهمن معنی این نم عبارت از وجود جهانت و ایمان
از شخص قن که میخیزد و می نشیند و کار میکند و سخن میگوید آخر با خود گفت
که این منم گفتن عبارت از جهان نباشد و مقصود من این عالم باشد
بجهت آنکه درین عالم کوه و سنگ و درختان و خار و خس و خاشاک باشد
که هیچ شعور و دریافت درین چیزها نبود و این منم عبارت از منم که
برای آنکه این نمایم از و نا پاینده است و محل بر جاننده و گنگ است
و بخش این انما و که هر قاطعی برود و نیز این منم گفتن حرف و صوت
و آواز هم نباشد بجهت آنکه آواز را برده گوش توان دریافت آدم
و از جوار خالی میرون می آید و نیز این منم گفتن مسکال دست یعنی مسکال

و بیستم

مقصود

وست را با هم نتوان گفت بجهت آنکه دریافت نرم و درشت از سبب
حیث و خاطر توان ادراک کرد و دریافت نمود و نیز ذوق گرفتن
از راه زبان هم این منم گفتن باشد بجهت آنکه آنرا بواسطه زبان درشت
ذوق نتوان نمود این ذوق و لذت در چمن میوه و چیزی دیگر است
که بجهت ظاهر در نظر باشد و وجود میدارد و نیز قوت حسنهائی یعنی
آنچه از دلبسته و تعلق بان دیده شده را هم این منم نتوان گفت
بجهت آنکه در ظاهر بود و میگرد و نیز قوت بویائی را هم نتوان گفت
که بواسطه زمین پیدا میشود و بعد ازین فکر و اندیشه جای طرک را نیکو کند
این منم نه اولی است نسبت کردن بذاتی که از جمیع نسبتها و نامها و چیزها
و چگونگی دور باشد و چیزی از چیزهای این عالم ندانسته باشد و از او پس
منم و دریافت آن منزله و مبر بود و از آنچه دریافت بان فلق کند
و آنچه دریافته باشد برترین هستی مطلق و وجود خالص بود و بدون
و درون و حضور و غیب را شامل و درگیرند و باشد و یقین من
شده که آن ذات که همیشه بود و همیشه باشد و درم بچگونگی خواست
و آرزوی نیکند نور غیب باشد او را نتوان گفت و از اینها رو خود
نی بدات او نسبت کردن نه اولی است و لایق ادست که گوید که این منم
و حالاً دانستم که ذاتی که وجود تعلیم و است آنست و این نظام و ترتیب
جهان از دست و پاوست و زمین و آسمان الهی است اینها را بایست
کردن لایق است و این منم گفتن ادراکی نه در دیگری را غیر ذات او میبرد

که انکار و خود بینی را بخود نسبت کند در رنگ آنکه در پیش نور ظهور حضرت نیر اعظم
بیج روشنائی را ظهور و وجود نمود و غیر ذات با هم در تمامی کثرتی
وجود و مراتب بود و نمود و وجود نیست و چون بواسطه دانسته شود که این منم
بسیویم و آن غیر نیست گوینده این منم و خیال کننده آنکه او غیر نیست
هر دو نسبت از ذات بر هم است پس باید که او خود را بر هم دانسته ام
عالم را جلوه ظهور خود تصور نموده اعتقاد کند و در دل جاده که آنچیز دیده
شود و بنظر در آید و آنکه در مجایده و بی بر و بصفت وجود دیده شده
که این کلانست و آن خود و بلند نیست و غیره ازین هر دو نسبت که دیده شده
و بنیده و اعتقاد کننده و دریافته حقیقت آن حال باشد بیرون ستم
و ازین هر دو یکی در حقیقت از انکار آن ذات بر هم و از واسطه و بگویند
او این سواست خمس خود را ظاهر میسازد و هر یکی بعمل و کار خود متغولی نمیدارد
از وجود آتش بزرگ هر سوئی را میسجد و ظاهر میگرد و در حقیقت این
این یعنی خود را گفتن آنکه این منم از بر هم لوک یعنی از عالم بر همان برتر است
و بر همان یقین اولی است که آن هستی مطلق وجودی و حقیقت را پیدا
کرد که آن وجود کامل و آن حقیقت واسطه فیض ربانی باشد و همان
آن نور غیب و موجودات عالم و او سبب پیدای علت وجود
جمع عالم و عالمیان بود و آن هستی مطلق و آن نور غیب ذات است که تکیه
بیشتری و حقیقتی دیگر ندارد یعنی وجود او از دست و در ظهور او بیج
حقیقت علت پیدائی نیست و او از کسی پیداشده لیکن تمام موجودات

۳۳۳ نیتیم و من از نام و نشان و رنگ و نقش صورت منزه است و صد و نمانیت
و تغییر و تبدل اصلا بمن راه ندارد و در عبارات و در اشعار است و فی الم
و نیز داخل دیدن ندایم و از قید چونی و چگونگی برترسیم و نور و کمال من به
جاست و هیچ چیز و هیچ جا نباشد که نور من شامل و درگیرند نیست آن هست
و حقیقت که غیر او را بود و وجودیت با و تکیه دارند و از وظایر شود و حقیقت
آن نظر و تکیه نیست ~~آنست که حقیقت که غیر او را بود و آن نیای~~
که هستی مطلق را می بیند با و روشن شده از تمام موجودات بالاتر و برتر
جلوه دارد و بوقیقت و برتری خود زیسته و بیننده است و باید دانست
که این موجودات رنگارنگ که هست و آنچه از قدرتها و تصرفها در دنیاها
که دیده میشود همه جلوه قدرت کمال ذات برهم و ظهور است مطلق
و آن قدرت بر کمال ذات برهم و هستی مطلق از تعریف و توصیف
بیرون است از و چیزی نمیتوان گفت که یک چیز قدر توان گفت که بر
نظهور میرسد و آنچه موجود میگردد از دست و پای او هیچ قدرت
و کمال ظاهر و باطنی را ظهور و وجود نیست مردم گمانی و عارف
که آن ذات برهم و هستی مطلق را نشسته اند و عقل ایشان به حیر
و همه کس را برابری شناسد و از جمیع آرزوهای ایشان بازمانده باشد
از قید این عالم دارسته شده اند و مردم ناشناسا و گمانان که در حق توئی
و قید دوستی و دشمنی این عالم در مانده اند ایشان هرگز از این گرفتاری خلاص
نمی یابند و دایم در آمدن و رفتن و زاده شدن و مردن باشند و رنگ

۳۳۴ جانوری بریده که چون در دام صیاد افتد از پرواز بازماند و گرفتار شود و مردمان
که در خور کشتها و آرزوهای جسمانی و در دوست و دشمنی گرفتار باشند ایشان
در رنگ آن که مهای نریده و گوشت محرور دارند که می جوشد و زبر و بال می زند
و حالا آتی ذات برهم و اشیای هستی مطلق با آن کمالات و آن قدرت
و تصرفها که در ذات است و توئی که ظهور همه چیز و همه کس از است و ترا می
ستایم و ترا یاد می کنیم و ذات ترا قبله بهمت خود ساخته است و گویا
تو میگویم و بجز ذات پاک تو هیچ چیز و هیچ کس تکیه و پناذ خود نمیدانم
و ای ذات کامل و ای نور غیب که بالاتر از جمیع مراتب وجود و ظهور است
و جمیع دنیای و روحانیان خاک درگاه تو هستند و تو وجود بخشیده همه هستی
و این منی و توئی دنیا از تو بوجود می آید و با انواع ظهور و اطوار از جلوه ظاهر
هستی من غیر از تو هیچ چیز تعلقی نمیکنم و بهمت من نیست و سر نیاز
مندی بر پای بزرگی و قدرت توئی منم و الحق عنایت حق برای او در ساختن
کمال خلقت و نادانی چون ظهور ذات حضرت نیر اعظم است که جمیع عالمها
بر او زیاده و ای خداوندی که ظهور ترا و جلوه کالات ترا بجز تو دیگری
سبب پیدائی نیست و توئی که بخودی خود خود را ظاهر میسازی و کمالات
خود را جلوه میدهی و دیگری موجودات از تو ظهور و وجود دارند من گویم
تو میگویم و ترا یاد میکنم و جز تو هیچ کس و هیچ چیز متوجه نباشم و تو این طور
نظیر ذاتی هستی که تمام عالم صورت است بلکه توئی که ظهورها به
موجودات ظاهر هست و در عرصه وجود غیر ترا بود و وجود نیست و نباشد

و هر کس

و عارف

و با وجود این ترا باین عالم موجودات این عالم بیکو ذلالت نیست
 و ذات یک تو متعنه و مبر است و در کمال و اطلاق و تقدیر
 و نهایت تشریه و تقدیر است و ذلت ترا بسبب این ظهور مادی
 هیچ آلائش و تعلیق پیدا نیست و بسبب کمال قدرت تو تمام خاطر مادی
 می آید و بهر چه تعلیق میکند و این کن مکن در میان می آید و در رنگ مادی
 که وزیدن او بجنبش برک در حقان میکند و در کمال شایسته را تحت
 میکند و اندوخته را رانده پهل و اراجه پهل سوار شده کادرازی را رانده پهل
 بهر سوی بر دهنی ظهور تو قدرت تو این هیچ خواست را پیش کرده
 باعث میشود که بهر چه متوجه میکند و بهر سو می رود و در ذات تو که بر سر
 دریای ذوق و سرور است و تمام فعلیهای تو تنها با منسوب است
 که به کار ما و علم ما از وجود می آید و بر آید و بیان تو بخشیده و اوست
 و روشن سازنده و روشن است و یاد و در بیان تو در از ضعف میری
 و مردن در میتن خاص ساخته بوجه میرساند اگر کسی کوید این حقیقت
 و این نور غیب را که این همه بزرگی کمال دارد چه نوع توان یافت و چه
 با او آشنائی توان نمود باید دانست که آن ذات کامل از بزرگی و کمال
 خویش نزدیک تر است که کمال آسانی بدست آید و در نهایت خوبی توان
 آشنا اوست که او طالع خود را در جمیع برادران و خویشان و آشنایان و از
 پدر و مادر هر مان تراست که که باشد در حاصل کردن آن تدبیر باید کرد
 برای شناخت این ذات بزرگ هیچ حیل و تدبیر در کار نیست
 که هر که

بجیریک

هر که بسوی او روان گردد و بسوی این دو ان آید و باید دانست که چنانچه
 کلبه و زنبور سیاه با کل نیلوفر رابط آشنائی دارد و لازم صحبت اوست
 چنان ذات یک او کلبوی است که کل نیلوفر هر وجود از وجود تو
 و با او باشد و من چون دل خود را باین طور ذاتی بست و خود را با او پیوستم
 مرا با او رندی بچگونه بازگشت مانند از خطای نفس و از پیوستن او را زنده
 جسمانی باز مانده آزاد گردیدم که متعلق نفس بان میخواهم و بهر چه
 تعلقی او را بنی طریقه انعم و مرا بر اوقات گذشته بغایت افسوس
 و در غم می آید تا غایت این غفلت و نادانی نفس راه مرا زده زیا
 بختی بمن رسانیده بود و باید دانست که راه من چون بر کسی دست
 می یابد اول از تقدیر خس بر چه با خود داشته باشد از کثیفه میکرد
 و او را هم زخمی زدی گشت این غفلت نفس و نادانی که در حقیقت
 راه زن من شده بود و تقدیر من در یافت مرا از من گرفته در داد
 سرگردانی سرداوه بود و حالا من بقوت دریافت حق و شناخت اصل
 کار عقل خود را روشن ساخته و خاطر را از پریشانی و هر سود و دیدن باز
 داشته و از اینکار و خود بینی باز مانده و پانیده را از فانی باز شناخته
 برین نفس غافل و گمانی که دشمن جانی من بوده دست یافته و او را از من
 گردانیده از خود دور کردم و بی آلائش و تعلقی خواش و از روی نفس
 شده و شناخت بر در کار آرام گرفتم و زندگانی میکنم و مرا بچگونه
 بسته و تعلقی و از روی باین عالم مانده و شناسای حقیقت گردیده

و باصل خود رجوع کرده و از روش چون طلای کامل عیار کردیم غل خوش
 طبیعت از من دور گشته و کجاست که انگار و خود بینی من که لبه ریمان
 حریف و هوای نفسانی من بوده این ریمان را و این قید بای خود را
 بریده نبوی از من بریده که نمیدانم که بکجی رفت و تمام مراد است
 و نیوی که خواستش نفس خبیث بآن میکشد و جاندار بواسطه تعلقی نفس
 بآن از حق و دور و همچو رسیده و در نظر نفس من هیچ نمونده و دل من از
 بسوی هیچ چیز این جهان نمیکشد و غولی جهان بر من جلوه گرفته اند
 چنانچه غولی روی و موی و زلف و خال و شاید بر پایش هیچ نمود
 و زیباترین ندارد و پشت ما را میزند گفت که بعد از آن بر پهلایان
 فارغ شده و در مقام شناسش ذات بر هم و هستی مطلق در آمده اند
 و گفت که نور عیب و این بروردگار ذات تواند تعریف و توصیف
 سیر و رفت و از آنچه در شتر تا و بید تا و صف تو کرده اند
 و ترا ستوده اند و شبهه تو از آن بالاتر و برتر است که هیچ نام و نشان
 و صورت و رنگ ندارد و عبارات و اشارات را بتو راه است
 هزار چه ترا گویند منزه و مبرا است و این بید تا و شتر تا همه از تو پیدا
 و توئی در گیرنده همه چیز و همه کس و ترا بر همه غلبه باشد و هیچکس بر تو غالب
 نتواند باشد و همه از تو پیدا شده و تو از کسی پیدا ایستاداری و همه موجودات
 تا بود و فانی گردانی و هیچ چیز و هیچکس سبب فانی تو انداخته و نتواند ترا
 تا نبود ساخت و بر پهلایان چون بروردگار چون ~~خود را~~ شناخت

از هیچ

و از هیچ شمس و از روی لب فانی باز نه و او را در آن حقیقت هیچ باقی در ندارد
 مشغولی و میان بر هم و مرتبه و حق را نشود خود و شمع ساخته نبوی مستغرق
 بر هم کردیم که یکی با و یکی در اشقی و حرکتی نماید و بعینه چون صورت دیوار کرد و همچو
 مشا و چاهال مطلق شد و مدت پنجاه سال درین میان و درین مشغولی گذرانید و در حال
 و میان و مرتبه که داشت مملکت و ملک بهم نرسیده چون بر ملا و کار و راه بود
 درین مدت دراز مشغول بود و حق شد و کار و بار ملک معطل گذشت و لایت که
 عالم بآل و تحت شهری بود و پای ضبط کرد و دست و حکام و نسق و نظام ننهاد
 قوی بر ضعیف تمام مینا و کرد و افرات و تفریط و در کار ملک او میداشت و بعد از آن
 بر ملا در این مشغولی و این حالتش آمد و ولایت او بی ضبط و نسق گردید و ترتیب نظام
 در کار ملک و نماز و زبوان و زیر و ستان از جور و ستم شریحکان قوی باز داشت
 بخش کرد و کسی نماد که بر اویشان برسد بر هم بشیر یعنی ذات حق از علم پیدا
 خود این حال را معلوم فرموده از علم طلاق و مقیدی با بزرگی و کبر بایی و جلال
 متوجه گردید و در علم خود مقرر فرمود که بطریق تمثیل بر پهلایان جلوه فرمود و از این
 و از آن استغراق برآورد و بعد الت و او کسری و شسته کار و ولایت درآورد
 و بر همان قرار داد خود را بر پهلایان ظاهر ساخته آواز خر مهره را بگوشتش او رسانید
 و چون بر پهلایان در مدت پنجاه سال از کار و بار ملک بعلق شده مستغرق بودند
 تازه بود و او را شکسته یعنی خر مهره را شنیده ذوق و سرور تمام گرفت که جان بر

بناغیر

مستغرق

با و از هر مهره مناسبتی تمام است و خرمهره از نشین و خاصه نشین است بنا بر این
 این جان اوزان او از کمال خود و خلقت آمد و بهر پنج حواس بشمار شد و هر
 قوتی از قوای بدن او نوعی که نبشته بود بکار و بار در آمد و نوعی که از طبع
 حضرت نیز اعظم شکفتگی بکل منبسط فرود و در هر یک کل جای خود را
 فرا گیرد و بمنجانب تمام لوازم تندرستی او بکار خود و کرد و نبضها در حرکت آمد
 و باد مای که در تن جاندار هر کدام نامی علیحده دارد و بخشش و حرکت در آن ظاهر
 او بر جای خود آمده حشم را و اگر در پیمایش بقدرت خود او از داد و او را
 منی طب فرمود و گفت که ای پسر هلاک و ای استوده مرد بیهوش نشود و بخود آید
 و بر غیر تو چاره از زندگانی خود برداشته تن خود را نابود کردن میخواهی و مشغولی
 چهار از اینکار دانسته از آن گوشه میکیری هرگاه حیوان مکت شده
 و بی شش و بی آلوده گردیده ترا هیچ مشغولی و هیچ کاریان ندارد
 و هیچگونه اندیشه و فکر آخر کار را بخود راه مده و بادل جمع بکاری ترا
 فرموده شد مشغول باش و در بندهای خدا عدالت و قانون است
 روزی بعضی را میزبان نهاده بگذارد که قومی بر ضعیف تم تواند کرد و
 فیلی بر زور بر مور تا توان پادشاه نهاد که من ترا از روی حکمت خداوند
 خود بکاری داشته ایم و مشغولی کار و بار و ولایت با تال حواله تو کرده
 مقرر فرموده ایم که تا آخر چهار روز زنده بمانی هنوز که آثار چهار روز

نشده و معدوم و نابود شدن تمام موجودات نزدیک نرسیده تو چرا
 میخواهی که خود را فانی سازی و جان تو از تن تو بر آید و مردن خود کسی
 نخواهد که نامراد باشد و تن او به ضعف و ناتوانی میل کرده باشد
 تو جوانی و راجه عالم با تال هستی و عقل تو کامل روشنی دارد و انکار خود
 پستی از تو دور شده و نظر در دیدن همه چیز و همه کس برابر است و کار بار
 آن ولایت بکوشش تو وابسته است باید گردن خود را انحوائی و باین
 عقل کامل خود بکار و بار خود مشغول باشی و نیز کسی از دوستی و دشمنی جهان
 قانع و آزاد شده باشد او را هیچ خواهشی و آرزویی نمانده باشد و آزاد
 مطلق گردیده باشد او چاره مردن خود را بخوابد ای راجه دیتان بر خیز و
 بسند سلطنت خود بنشین که من دست قدرت برین فی تو نهادم
 و ترا قوتی و تقویتی از تو بهره کنم حالا آواز که برای تو کردم و او را بنوا
 در آوردم تمام دیوتا و صاحب تصرفان که کید ام بکار مای عالم تعیین اند
 بنشیند آن آواز از هر جا رسیده اند و جمع شده منتظر اند که خداوند
 بزرگ کاری حواله کسی میفرماید و یکی را بنوازش خاص خود ممتاز میکند
 در عاب بر تخت حکومت خود جا کن و چون در اجل کس راجه تو بر تخت سلطنت
 شرط است که آب شیر شمار ای آرند و بر همان بندت افزونها
 مید را خوانده بر سر روی راجه نوی افشانند پیمایش و خداوند

عالم دیوتا را که حاضر شده بودند حکم فرمود که هر کدام آبی از تیر تیر در گزیده آورند
و چون آب تیر تیر حاضر شد حکم شد که جمیع دیوتا انوشتهای پدید آورندگان
آن تیر تیر را بکفها گرفته بر پهلاد بپاشند و چون از افشاندن آب فارغ شدند
پیرم انوشته خود را بدست آب را برگرفت و بر دوش پاشید و در حق او اوم فرمود
که ای پهلاد تا آنکه حضرت خورشید ماه بر فلک باشند و شیر کوه بارزین
جادار و توراجه ولایت خود باشی و نیکنامی و عدالت تو در عالم باشد
بشت گفت که پیرم انوشته بعد از اجلاس پهلاد و بر تخت نشاندن او
موجه اطلاق و سجود خود شد دیوتا هم هر کدام بجای پای خود رفتند بعد از تمام
شدن این حکایت را میخند با بشت گفت که ای رگبهر کامل پهلاد را
چون دل به عالم اطلاق و ذات بر هم تعلقی گرفته مرتبه کمال یافته بودی و با
آن از شنیدن آواز سکه و نوای خرگهده چگونه باز موجه این عالم میباشی
و چه نوع بهوش آمد و چرا با این طرف آمد با من این حال را بفرمایند
بسته گفت که ای را میخند که چون مکت باشند حال ایشان مانند حال
تخمی باشد که او را بریان کرده باشند که دیگر نروید پهلاد را که بدست پنج
هزار سال در دیهیم گذشت بود و او در عالم اطلاق مانده بود و چگونه نیست
باین عالم نداشت لیکن چون در سر نوشت چنین واقع بود که او را چنین
بدست و دیگر مقید کار و بار عالم باید بود بپشت شنیدن آواز سکه و نوای

پیرم انوشته خود او را بر سر عالم بود بهوش آمد و رویان عالم کرد لیکن در
مرتبه کیان چون مکت او هیچ گونه خلل راه نیافت پهلاد ایاها را از چشم
پیرم انوشته که پست و دودم مکت باشد با تمام رسید

بسته بار میخند آغاز کرد که ای را میخند
از حکایت راجه پهلاد مقصود من این بود که چون از عنایت حق پهلاد را
آملیان میسر شد و چون مکت گردیده از گرفتاری این عالم خلاص شد
و دل او را باین عالم هیچگونه تعلقی نماند حالا اصل سخن اینست که تا آنکه
کسی را جمعیت خاطر یعنی برجا آمدن چست بدست نیاید و بر خاطر
خود غالب نشود و از هوا و هوس نفسانی باز نماند از گرفتاری عالم
وارسته نگردد مانند حکایت راجه لون که پیشتر گذشت حکایت
گلوه را میگویم ای را میخند بداند که گرفتاری عالم که عبارت از تعلقی
خاطر است باز روی نفسانی و هوا و جسمانی بی حد و نهایت است
و کسی تا بر حجت غالب نشود و عنان خاطر بدست او در دنیا مد ازین دوری
خلاص نشود من درین باب با تو حکایت نو از زمان سابق گذشت
میگویم گوش من دار که درین عالم اجد دیهیم نام شهرست و در آن شهر
کاده نام برهنی وطن داشت و می بود آن برهن را از عنایت الهی دیهیم
و کیانی حاصل شد و شش غیب دل او را بکشید و بخاطر او رسید گرفتاری

این عالم و محبت زن و فرزند و حرص مال و اسباب جهانی چیزی
نیست و بقای ندارد خود را از میان مردم بکنار کشید و از شهر گریه
بجکل رفت و ریاضت و تپشهایش گرفته مغلول گردید و ریاضتها
مستحکم میکرد و روزی در جبکل سیر میکرد که در او بر حوض افتاد که گلهای
نیلوفر هر شکفته بود در آن حوض و در آن آب آن حوض که گلهای
او میرسید رفته بآب افتاد و مدت هشت ماه روزان و شبان در آن
حوض میبود چون منتقت و ریاضت او از حد گذشت خداوند هر سه
عالم بر حالت او عنایت نمود و از عالم اطلاق و یقینی تو به فرموده حق
متمثل یعنی بصورت مردی بزرگ بر او ظاهر شد و از کنار حوض آواز داد که
که ای بر من ریاضت و تپشهای تو قبول شد و عنایت غیبی نظر بحال
تو فرمود حالا ازین حوض برای و نزدیک و نزدیک من آمده هر چه
مدرعا داری بخواب که حاجت تو روا گردانم بر من دانست که آنکه بر او ظاهر
شده خداوند هر سه عالم است از آن آب بیرون نمانده بر زمین
نهاده و بوجای پرستش را بجا آورده بنیاد ستایش کرد که ای پروردگار
عالم این هر سه عالم که چون بنیلوفر است از تو ظهور داد و ذات
تو چون حوضی است این نیلوفر من بار و بار گلهای نیلوفری
این بن را تو خود مانند کلبه و زنبور سیاه هستی که ازین گلهای جهانی

نزدانی

نداری من بچه زبان تراستایم و شنای ترا چگونه تو انم گفت حالا چون
میفرمائی که مدعای خاطر خود را با من بگو که تو رسنم ای بر من ایسر و افی و اند
عالم و عالیشان من میخواهم که حقیقت ما با که عبارت از محبت زن و فرزند
و گرفتاری اسباب عالم باشد بر من ظاهر سازی و من بی بر من بآن عالم
چگونه گرفتار این تا با میکردند بر من ایسر فرمود که ای بر من تو ازین آب
برای تا حقیقت ما را بر اظا هر گم بعد از آن این سخن فرمود و از پیشانی غایب
گردید و بعالم اطلاق قرار گرفت کاده چون عنایت بر من ایسر در حق خود
عبید و بدیدار جمال مطلق چشم خود را روشن یافت یا خود گفت که از آنکه بر من
بعنایت خود بر من ظاهر گردید هیچ مرتبه در ازین زیاده نخواهد بود مقصود
حاصل شد و بکام دل خود رسیدم که جمال بر من ایسر را بدیدم نتیجه آن دیدار
آخر کار خود خواهد کرد این اندیشه کرد و از آب بیرون آمد و باغوشی افتاد
خداوندی و حاصل شدن مراد دیدار پاک در آن جبکل سیر میکرد و خرم
دل و شگفته خاطر بهر طرف خرامان میگشت و درین تصویر می بود که بر من ایسر
اتماس مرا قبول فرموده و وعده اظا حقیقت ما یا یعنی اطلاع بر حال
قید زن و فرزند و تعلق اسباب دنیا کرده است آیا چه وقت بود وعده
خود وفا فرماید و بکدام زبان مرا بر حقیقت اطلاع بخشید در همین تصویر
و همین چنین ناگاه گذرد و بر همان حوض و گوارا افتاد و او را

جاست

گنار آن حوض رسید به بعضی غسل کردن جامه‌ها از تن برد آورد و بآب در آمد
و بنیاد شستن بدن کرد و خود را شست و شوی میداد و رسم غسل را بجا می‌آورد
در آن آنکه غوطه در آن آب زده یکی غوطه خورد و سر بآب فرو برد و یکی بر عقل
از سر او بیرون رفت و آنچه از اینان و دریافت و تمیز با خود داشت کم کرد
این حالت در آب درآمدن و شستنی غسل کردن را فراموش کرده خود را بی
یافت گویا بمرده و آتار زندگی از دور شده و دید که اهل میال و خالکیان به
در نوحه و زاری در آمده اند و استعدا و شستن و کفن در آوردن و چون
او می‌نماید و زن آمده در ته بای او نشسته است و مادر او موافق می‌نامد
و فرزندان دست برنج دان او کرده است و دیده که در آن حوض
و غوغا از شستن و کفن کردن او فایده شده بعضی او را برداشته بجای
بوفتن گردگان برده می‌زنم با برهم چیده و غش او را بران نهاده آتش در آن
زده تن او را سوختن کرده اند و خوشان و فرزندان بسم سوختن را
بجا آورده اند که تمام تن او را با سوخته گشته و اثری از وجود او نمانده
و بعد از آن دید که روح او و جان او در غم در می‌گردد و رفته بهر ضلع آن
و بر وار قوم ایشان بود قرار گرفت و مدت سه ماه چون بگذشت
مستو گردید و زاده شد و پرورش می‌یافت و می‌باید تا آنکه
تبدیل کلام شده شده باشد زده سالگی رسیده و نوحه و زاری آن

تازه زور و قوی باز گردید و زنگنه چون ابری سیاه نمودن گرفت و
چون فرزند سردار قوم و منعم حال بود از قوم خود با فرزندان خواست و آن زمان
سیاه رنگ در آن می‌خفتی و اختلاط با و چون ششهای درختان بودند گویا
پیچیده بودند بعد از آن دید که با آن زمان خود در جنگل بر درختان و در میان
بکوه بهر طرف سیر میکنند و تفرج می‌نمایند و در گوشه‌های آن جنگل در جای
که ششهای درختان و گلشن هم پیچیده در ته آن خدما انداخته و بر کلاه کتوده
با ایشان اختلاط و مشورت نموده و برای بودن خود با زمان هر جا
خانه‌ها ساخته و بعضی و خوتی اوقات گذرانید و او را فرزندان از سر و
دختران بسیار بهم رسیده و خود را کثیر العیال دیده و جماعت و کثرت او
زیاده از حد شد و بعد آنکه از گذشتن ماهها و سالها خود را بخت کردن
روزگار پیرو ضعیف یافت و با خود اندیشه کرد که حالا من پیر شده‌ام و میرا
فرزندان بهم رسیده لایق بجال من آنست که ازین جماعت عیال دور گردم
برای بودن بسازم و در اینجا بسر برم آخر موافق آن اندیشه کلیه سخت
و حجه نه نمود و در آن حجه چون زاهدان و راهبان قرار گرفت و می‌بود
بعد از آن دید که عمر دراز یافت و زنان و فرزندان پیر و ضعیف شده
و عمرهای خود را تمام کرده همه در حضور او می‌گردند و ازین عالم رفتند
ازین عمر غلین شده و دلیک و از زده خاطر گشته ترک آنجا نمود و برآمد

سیر میکرد و بهر جا و بهر شهر میرسید لیکن هیچ جا قمار نمیگرفت تا آنکه رفته
رفته رسید بشهری از شهرهای هسلان که در ولایت دکن واقع بود
اتفاقاً راجه آن شهر مرده بود و ارث ملکی نداشت و وزیر او و کلاو
ارکان دولت موافق رسم قدیم خود صباغان به آمده بر دروازه شهر
بایستادند که هر کس که اول بان دروازه سر درون سر درون کند او را
سلطنت آن شهر بر دارند و همه بر بر خط حکم او بایستادند و او را راجه
آنجا سازند ناگاه در آن وقت آن شخص بر دروازه شهر رسید منتظر
گشودن در بود بیکبار که دروازه را بگشودند سر درون کرد و بشهر آمد
وزیر او و کلاو جمیع اعیان آن شهر در و آویختند و دست او را گرفته بر نیل
سوار کردند و بقصر دولت در آورده او را قشقه حکومت برینانی
گشیدند و بر تخت سلطنت جا کردند و رسوم اجلاس راجه نو بجا آوردند
و گه آن و چارنان در خواندن اشعار توصیف در آمدند و بهشتیان
و عاگردند و همه با و سر فرود آوردند و او را راجه خود ساختند
و نام او را گول نهادند و بقیه بر سر او بیا کردند و علامات و نشانیهای
سلطنت را حاضر آوردند و تجملات حکومت و سلطنت بیک
پیدا آمد و نشانها از هر طرف بر وزیران شد و او را راجه متعقل شد
و عازان برای او زمان صاحب جمال پیدا کردند و بحکم سرای او

در آوردند و او بنیاد عیش و نشاط نموده کارانی میکرد تا آنکه دید که مدت
بشت سال کامل بادشاهی کرد و سلطنت راند و در آن اثنا دید که وزیر
از حرم سرای و قصر دولت خود بر آمده تنها در صحن ایستاده و بیچونان
سلطنت و بزرگی با او نیست ناگاه دید که شخصی بنزدک با جابهایی چو کین
یا بصورت و شبیه چندالان از پیش پیداشد و چون نظر در روی راجه کرد
در حال محمی بایستاد و او را در کنار گرفت و گفت ای برادر وای خوش
قرب بدیست که از ما جدا شده و ترک وطن و خان و مان نموده بر آمده
درین مدت چه نوع بودی و به طور اوقات گذرانیدی و راجه نیز
نام او را بر زبان آورد و گفت که ای کجنگ تو کی بودی و از کی پیداشدی
او گفت از آن زمانکه تو از ما جدا شده بر آمدی تا چندین روز تو بستم
بیکس چیز ترا گفت و من از روی حوادث روزگار با نیای افتادم باکی
شد که روی ترا دیدم و ترا ازنده ملاقات کردم راجه چون اینحال شنید
کرد بجانب حرم سرای نگاه کرد که مباد یکی از حرمان و خاصان درگاه این
حال را میدیده باشد دید که چهار او از رزن مقصود او هستند و
بنید بنایت شرمند و منفعل گشت و خود را از بکوشه کشیده و تعقل میکرد
و مدافعه نمیداد و بعد تر گردیده در آشنائی گرمی میکرد و با او ملاقات
کرد ای برادر وای خوش وای سردار طایفه ما باز اشرف بوجودت

و از خدا جز حیات تو چیزی نمیخواهم و بذات تو بر قوم خود افتخار میکنم راجه
کول روی از تو گردانید و دیده نادیده کرده متوجه حرم برای خود گردید
بدرون قصر دولت خود آمد و دید که حرمهای او یک یک بر جای خود
خشک گردیده اند و راجه در یافت که اینها در تصور آن هستند و حیران
مانده اند که این چه زاد و چه واقع شد که این راجه نژاد و اصل بزرگوار
و قوم چند الان است امسوس و در بیخ که مادر جلاله نکاح او در آنم و
تن با و در او دیم که تصرف نمود تمام زنان او اهل حرم او از حیات خود
بسیار خنده با هم قرار دادند که چاره دفع این وبال که تن بچندال در
اول دیم و زمان او شایم است که آتش عظیم بسوزیم و همه در آن بناله
خود را خاسته گردانیم که هر کس باقی و گناه علاجی و تدبیر نیست که بجا آوردن
و آن کسی از آن وبال بری آید لیکن این وبال را چاره سوختن
تن است که تا کسی در آتش در آمده و بر پای خود هنوز دازن
و بال خلاص نشود از آن زمان تمام زنان راجه خود را از راجه دور
گرفتند و نزد یک نمی آمدند راجه نیز حیران گردیده غمناک و پریشان
خاطری بود آخر زنان او و حرمهای فرمودند که کوی پهن و عینی کنند
و بنیم بسیار آورده در آن گواند آتش و آتش بآن در زدند چون آتش
در گرفت و شعله بلند شد آن زنان و حرمهای پیکان پیکان بنوبت

از بسکه

بر می جستند و خود را در آن کوی افکندند تا آنکه تمام آن زمان بسوخت
و نابود گشتند و ز را و و کلا و خاصان خدمت او هم یک یک در آتش افتادند
و خود را بسوختند راجه کول مشاهده آن حال با خود در اندیشه شد که این
چه حال زاد و این چه حادثه بزرگ روداد که بواسطه این همه خلق بخت
و نابود گردید و چه نازنینان و ماه رخا که بایشان خوی کرده بودم و انوار
عیش و عشرت نبودم و در لحظه نابود شدند و معدوم گردیدند حالا بنیت
من لایقی نیست و مرا از زندگی من چهره باشد بهتر آنست که من هم خود را
نابود سازم و سراپای خود بسوزم این اندیشه کرد و بشار آن که آمده
بر حسب و خود را در آن آتش افکند و خود را در ساعت معدوم و
نابود گردیده و گاده چون خود را در تصور خود سوخته و نابود شده بدید
در زمان پرده غفلت از پیش او دور شده و بوقبل و پیش آمده خود را
در آن حوض بدید که بخت غفل کردن بآب در آمده بود در حال
از آن حوض برآمد و جاهای خود را برگرفت و پوشید و روان شد چون
سخن با بنیای رسید بسته بارانچند گفت که ای رانچند گاده را چون
در عالم خیال آن حالت پیش آمده و آن نوع خیالات دیده و
گذرانیده بود تا مدت چهار ساعت در خود فرو رفته حیران آن احوال
گردیده آخر چهار ساعت گذشت بخاطرش رسید که این همه خیالات
چون

از هر گونه پیش من آمده بود و آزادی چه باشد و این چه حالات بوده من
 چه بس بودم و کی رفتم و چه کردم و حیران و متفکری بود و این اندیشه این
 دستور از خاطر او دور نمیشد درین دو انتای سیاسی مسافرا از راه دور رسیده
 کاوه او را دید که تعظیم و حرمت داشت او نمود و در مقام دلجوی او
 شد و طعانی پیش او نهاد شناسی چون بسیار دانا توان بود و بخت
 تمام لقمه را بر عهد داشت و در دهان کرده میخامد و فرمودی بر کاوه از بر سید
 که ای مرد ازین ناتوانی و لاغری ترا سبب چه باشد و چرا این طور
 ضعیف شده او گفت که ای کاوه قصه من بیاست عجیب و غریب است
 چون رسیدی ناچار با تو باید گفت بشنوی کاوه که من میخام
 برو بگردم و بقصد زیارت تیرتها و معبد های قدیم عالم گردی شدم
 منت اتفاقی پیش ازین بکند ماه گذشت من بر شهری از شهر های ولایت
 و کهن که آنرا کنگر گویند افتاد و در آن عمارت های منبع و قصر های
 رفیع و خانه های آراسته دیدم لیکن هیچ دیار یعنی باشنده آن قصر ها و خانه ها
 بنظر من در میان و از آدمی نمانده بودم که بعضی از مردم بازار و
 فقیران و عاقران بنظر دور آمدند که هر طرف میکشیدند ناگاه بر منی از
 پیش پیداشد و با یکدیگر آشنائی کرده در حرف و حکایت
 در آمیختم و پریشانش احوال در میان آمد آخر من از تو رسیدم که ای مرد

آزاد شهر تر او دیدم که عمارات عالی و قصر های بلند بهر سو دارد لیکن هیچ از
 باشنده های آن قصر ها را ندیدم اما این ویرانی را سبب چه باشد او
 گفت که قصه نادری پرسیدی و حکایتی غریبی را از من درخواستی
 تو ظاهرا احوال این شهر را شنیده و کسی با تو تکلفه است و آن آنست
 که مردی غریب پیش ازین در پیشگاه آمده بود بحسب کردش زمان او را سلطنت
 این شهر میسر گشته و جمیع امرای و ارکان دولت و اعیان مملکت
 این سلطنت سر را فرود آورده و اطاعت او کردند و او مانند راهب های
 قدیم بر تخت حکومت نشسته ملک را بی پیشرفت و بعد از آنکه مدت
 هشت سال سلطنت کرد و ظاهرا هر شد که او از قوم چندال و از طایفه خبیث
 ترین مردم دنیا است جمیع مردم و امرا و ارکان دولت و سپاهان و عیان
 ولایت که سر با و فرود آورده بودند و بر آستان نیز در وقت احضار او
 بید خوانی نموده رسم دعای تحت بجا آورده بودند و هر چه که آلوده
 بسته و محو ابکی او شده بودند حیران ماندند و آن حالت را و بال عظیم
 خود خمیازه برآوردند که خود را با تش و آ آورده میبوزند که از آن
 و بال و عزامت پاک شوند آخر همچنان کردند جمیع مردم از تو
 خدمت و اعیان لشکر او و کار گذاران و حرهای او و بر بختان
 و خانان آتش عظیم برافروختند و یک یک در آن افتاده تنهای

خود را سراپا بختند و نابود گردیدند کسی نماند که از جمعیت این شهر باریقی
 در دست نمانی بنظر و آید اینک شهر را خالی می بینی از آن وسط هست من چون سخن
 شنیدم برخود بلزیدم و چون این شهر رسیدم در آمده لقمه چند خورده بودم
 با خود قرار دادم که به تیرنهی رفته کاری کنم در یافتنی غایم که ازین دبال برآیم
 بنابران بشهر بیاک رفتم و آنجا باب گنگ در آمده غل کردم و حیدر این
 برت نمودم یعنی روزه حیدر این نام بجا آوردم و تحقیقت آن آنست که
 از اول تاریخ ماه از یک لقمه بنیاد میکند و هر روز یکان یکان لقمه می افزایند
 تا آنکه بتاریخ چهاردهم چهارده لقمه میرسد و بعد از آن هر روز یک یک لقمه کم
 میسازند تا تاریخ سلس ماه بیک لقمه اوقاف میکنند و روزه را میکشایند من
 آن برت را بجهت پاکی از دبال خود بجا آوردم و این لازمی و ضعف
 مرا سبب آنست کاجوه چون این قصه شنید حیران ماند و در تصور شد
 که من آن واقعه را از عالم خواب و خیال می شنیدم حالا این صورت
 پیدا کرد که وقوع داشته بهتر آنست که پیروی نمایم و تحقیقی این حال کنم
 کاده از آن چهاروان شد و با خود گفت که من اول بآن چون بنیاد
 تمام شهر چند الان برسم و به بنیم که آیا آن را داده شدن من مدینه
 سردار قوم چند الان در ورش یافتن و کلان شده زمان خواندن
 چه صورت داشته باشد رفته رفته خود را بآن شهر رسانید و دید

که این

لیکن تیر آن آنست که بجان و دل کوشش می باید نمود و در آن که از آن روز با
 نگذر دو و ده ای نفس نی را ترک دهد و در ده بیان و یکسان بکشد و بگوید
 آن زمان جمعیت خاطر و آرام چت میسر گردد ای را میخند مقصود این نظایت
 ادا کند که بهیر آن بود که از بسبب زیادتی جوک ایها بس یعنی از بسبب
 مشغولی سلوک راه حق و کثرت دهیان و مراقبه با دوستی مطلق خاطر
 و چت از ریاضاتی بازمی ماند و جمعیت بدست آمده چون جمعیت غل
 میسر میکرد و تا معارض صاحب سلوک مرتبه کمال را حاصل نمیداد که بالاتر
 از آن مرتبه نباشد و باید دانست که کسی از واسطه جمعیت خاطر از ریاضات
 باز ماندن چت صفت حیون گشت را درمی یابد و صفت حیون گشت
 موقوف بر جمعیت خاطر و دور شدن برتانی من و چت حالا من چت
 سزده را که مرده ایها که ان عبارت از آنست میگویم که ازین حکایت معلوم
 خواهد شد که میرا از صفت حیون گشت بر حاصل کردن جمعیت خاطر
 است ای را میخند بنوعی ادا کند که بهیر درین عالم سلوک راه حق نموده در
 آزادی خود و گرفتاری عالم کوشید و تهذیب اخلاق و اوصاف کرده درون
 و بیرون خود را موافق روش پندیده ساخته زندگانی کرد که تویم همان طور
 کوشش کنی و در هر بود عاقبت خود سعی نمائی و از صفت بشریت جدا گردیده
 بتعالی حق آرام گیری ای را میخند اصل کار آنست که اول نموده ساسته را
 پیش نظر داشته موافق راه نموده است و در مرتبه خود را است گرفته و

و دانش خود را روشن ساخته باید در میان مردم مسالمت نمود و چون کسی در میان
 کامل را بدست آورد شناخت حق را حاصل کند و دیگر اورا هیچ احتیاج
 به بیان و مراقبه نماند و مقصود اصلی حاصل نموده محو بقای حق گردد و باید
 دانست که سالک و طالب راه حق را از یاد گرفتن حکمهای مناسبت
 و ابد پس یکسان نمیشد کامل و بر فرموده استاد عمل کردن و از تهذیب
 اخلاق نمودن مقصود یافتن شناخت حق است و مدعا راست است اینست
 بر راه راست که آخر کار اورا از گرفتاری عالم بازماند و چون درین به
 مراتب نیت طالب این امر خیر باشد تا جارا و مادی خاطر خود را دریابد و
 مقصود اصلی او حاصل گردد و راجع به شست و بشوید کرد که ای مقصد
 کامل از توجیهی می پرسیم باید که بر سبده مرا خطا آورده جواب بنگو که می
 که خاطر نشان من شود و آن آنست که مردی از سلوک راه حق و حاصل کردن
 یکسان کامل این مرتبه دارد که او از منافع مادی در دهنه دروشتن خاطر از آنچه
 گذشته و از آنچه آینده است و خواهد گذشت را قلع دارد و هیچ جزا از این
 او سیردن نیست و با وجود اینحال در کار و باری که دارد بان مشغول می باشد
 و قافلی آزار محابت نموده نمیکند که خلل و فقری در آن واقع شود
 بطا هر حال چون سایر که در میان مردم زندگانی نمایند لیکن در میان
 او مرتبه کمال یافته و او محو می باشد مطلق می باشد و مردی دیگر عقل
 روشن شده و یکسان کامل نصیب او گشته از خلق کناره میگرد و گوشه اختیار

نموده به بیان مشغول می باشد و با مردم عالم ترک آشنائی نموده می شود
 و با کسی نشست و برخاست نمی نماید و چنانچه از روی باطن در دهنه با حق
 آرام گرفته از روی ظاهر نماز مردم عالم انقطاع نموده و مبدائی اختیار کرده
 گوشه می بود حالا با من بفرما که فرق در میان این دو مرتبت و کدام یک
 تهنیت از دیگری باشد نشست آغاز کرد که ای راجع به اصل کار است
 که کسی بطا هر چه و هر که موجود می بیند آنرا اصلا اعتبار نکند و بود و بود
 باو نیست نماید و از در دهنه دل خود را با حق آشنائی داده بود و خود باو نسبت
 و بقا و پایداری او را پیش نظر داشته خاطر خود را محبت را نکند از دیکه هیچ خبر خلق
 کند و هیچ چاره نمید باید دانست که این حالت را کلام گویند که ای حق حالت
 او صاحب کلام کرده ای را مجذوبان در دهنه با یاقین آرام گیرد و مستغرق شده
 حق مشغول و آنچه بنظر درمی آید باشد آنرا هیچ و قافلی دانسته بود و وجود را باو
 نسبت نکند و خود را آزاد و پیچید ساخته بچگونه خواهشی و آرزویی
 نماید این نوع کس خواه مشغول کار و بار و دنیا باشد و خواه از کار و بار دنیا و
 مشغول مهمات اینجهان کناره کرده و در گوشه خلوت با در میان برسد و
 یا حق بوده باشد اورا هیچ زیان ندارد و تفاوت نکند و محبت با سرور
 ابدی و شادی و ذوق سرمدی باشد و اورا هیچ مشغول و هیچ حال ظاهر
 هیچ زیان ندارد ای راجع به کمال سالکین است که در دهنه از آرزوی خود
 و خواسته های جهانی فانی شده محبت او در ذات برآمسته گردد و در هیچ

در احوال و انعام و دشنام و شادی و غم او را تفاوت نکند و در نهایت آرام و
 تسکین بود ای را میخند باید که همین طریق و همان روش را پیش گرفته
 و از او مطلق گردیده باشد تا شناختن و مشهود و حال مطلق آرام گیری
 در و نه خود را بجز یاد حق هیچ چیز و هیچ ذوق و راحت متوجه سازی و حساب
 کار و بار خود را خود میکرده باشد و چون اینچنین شوی و دل در و نه نو
 صیاف روشن شود ترا هر چند که بکار و بار ملک داری مشغول باشی
 هیچ زیان ندارد ای را میخند این من و حجت عجب بر لبان کار
 و بی آرام است که هر زمان بجای رود و هر لحظه بجز فی مشغول گردد
 نهایت کار و حرکت بهیاس یعنی در سلوک راضی است که جوکیان و اهلان
 درین میگویند که چیت را بی آلاش ذی تعلق ساخته است چیت در
 در ذات بر هم می بندند و جمعیت خاطر و عنان چیت بدست در آمدن را
 کمال سلوک راه حق اعتقاد دارند باید که تو خود را از بر این شدن
 و بهر سود و بدین جمع ساخته دل خود را متوجه ذات حق گردانی و بهائیت
 هستی مطلق آرام گیری ای را میخند آن من و اهل نفس که از آرزو
 نفسانی و خواهشهای جسمانی باز ماند و تعلق او از دو قطعه
 و حلقه های بنوی دور شود و گویا بهادریه تعلق نظر بنشیند ملک نور
 مطلق او را بگیرد باشد و مرتبه سادگی آرام گرفتن بآبادی و کجایی
 که بجای دیگر نرود او را حاصل گردیده که از روشن در و نه در تمام نیست

و جلی

و جلی موجود است عالم جلوه جامه خن پسند و غیر هستی مطلق را موجود
 نداند و آن نفس که از تعلقات خطهای جسمانی باز ماند مرتبه کمال
 نصیب او گردد و حاصل سخن اینست که آدمی از گرفتاری و آزار و
 نای جسمانی و محنت و عذاب الیم در می ماند و بعد از آن که خود را از آزار و
 و آزار و نای بگذراند و فی الحقیقت شود نهایت ذوق و سرور باید ای
 را میخند چون توجع موجود است اینش ظهور نور حق است بهنگام پسند
 و غیر حق موجودندانی و از هوای نفسانی بازمانی یقین تو باشد
 که هر نوع که زندگانی کنی پسندیده بود خواه با مور ملک و بهمت جسمانی
 مشغول باشی و خواه ترک مشاغل دنیوی نموده و رفته در کوه و جنگل
 پاتپسا در ریاضت بگذرانی بر تو برابر باشد و ترا بهر رنگ که تو باشی
 زیان نکند و کسی که از هوا یا باز مانده جمعیت خاطر بدست آورد
 باشد مقید و ششمنی این جهان نبود و هر چند که بازن و غر ز خویش و تبار
 زندگانی میکرده باشند و بهمت و کار و بار مشغول بود او سالک
 کامل و تپستی و اصل حق است و گویا بی تعلق گردیده در کوه و جنگل
 ای را میخند چنانچه مردان عذای که از جمیع تعلقات و آزار و نای
 گذشته و آزاد گردیده جاد و معجزه کوه و جنگل میکنند و با همکس
 آشنائی و ارتباط ندارند همچنان باید که تو هر چند در آبادانی شهر
 و ولایت زندگانی کنی با همکس اختلاط و ارتباط نمایی و آشنائی

و در رنگ راه گذری باشی که از کوفت و عافیت کی زمانی در سایه دختی
 آرام گیر و در انجا دل نه بند و عمارت نه بند کسی که دل در دونه او از تعلقات
 گذشته بیا و حق آرام گرفته باشد تا چار او را آبادانی و دورانی تفاوت
 نکند همیشه با دل جمع بوده باشند و آنکس که در دل او ذکر حق و در بیان
 بوده باشد در هر جزو هر کس ذات بر هم رفته باشد کند و غیر نور مطلق را
 در مظهر موجودات نه بیند و چون در دونه او بر تپانیه داشته باشد
 هر جزو حیثیت نیاید و در زیر بار کثرت و گرفتاری من و تو نمی بوده باشد
 و باید دانست مردی که دل روشن شده و گویا نیاید که دیده تمام جهان داران را
 در آرزو و راحت تن خود خیال کند و راحت ایشان راحت خود نم ایشان
 نعم خود تصور نماید و حق دیگران را چون سنگ بی نفع داند و آرزو از بهره
 گرفتن دور خیال نماید و این کس که این نسبت درست کرده جمیع
 خاطر بدست آورده باشد او خواه ببرد و جهان او از تن بر آید و خواه
 سالهای در از زندگانی گذشته درین جهان باشد در ذات او تفاوت
 پیدا نشود و در رنگ خالص در هر جا افتد بحد در زمین افتاده با خاک یک
 باشد بحد حکومته الالیش درو پیدا شود و تفاوت از ذات او دور باشد
 ای را آنچه من با تو اصل کار را بگویم باید که بگویش جان بشنوی و در دل
 خود جدا دانی آن نیست که بگویش خود را از مظهر موجودات گذرانند
 پوی و پوی کس که دیده دل خود را درستی مطلق که سجد و نهایت و از بی

وادی و بی تغییر و بی تبدیل و انتقال است بر بندگی و نورانی
 از همه چیز و هر کس در نقد داشته باشی که نهایت سلوک و کمال
 راه حق همین است ای را چه من درین باب با تو حکایت سر دار قوم
 بهیلا ن سرده نام میگویم که شنیدن دارد و بشنود که در گوشه از گوشه بگره کمال
 نام گوی است و در دین آن کوه بهیلا نی باشد و آن طایفه را سر دین
 سر دار بود و نهایت قوت و زور بکمال ضبط و فرمان روائی آن طایفه را
 محکوم خود داشت و حکومت میکرد و سلطنت میراند یکی را بسیار است
 میرسانید و و کری را میخواست و انعام میکرد و کار و بار سرداری را
 میخواست روزی بخاطر او رسید و با خود گفت و گو آمد و گفت که من چرا
 میقتد حکومت این طایفه کرده ام و برای چه یکی را میگیرم و مصادره میخوام
 یعنی مال کنه کاری میگویم و و کری را در بند میکنم و بسیار است میرسانم
 و ایشان بجان و دل از من جدا آری باشند و من عجب دل را در بند
 بار بسته از اصل کار خود غافل شده ام و بر تقدیر فیض من اگر از آزار
 این طایفه خود را بکنم و از سیاست نمودن و بند فرمودن باز آمم
 و حاکم در راه باشم بفرات بد بخت آنکه حکومت و سلطنت بی آزار
 و رنجاندن نمی شود و مرا راه می گفته باشند و من چون جوکیان اند
 آزار و سیاست دست داشته در میان این قوم باشم نشو و
 نظام کار ملک من برهم میخورد و خلل افتد و در مهمات راه باید درین

که او یا خود این گفتگو میکرد و این اندیشه در دل او دشت ناکاه مانند یک
 رکبیری معروف و مشهور بر هر وقت او رسید و بمنزل او قدم نهاد
 و سرده پدید آن رکبیر شد و آن کردید و مقدم او را غریز و محترم دانست
 به یو و به پیش او قیام نموده شرایط خدمت بجای آورد و بعد از آن زبان
 به تنای او گشوده با انواع اوصاف بزرگ ذات او را ستود و آخر
 گفت که ای کبیر کامل با بدن شامین سر فراز کردیم و بعبایت ممتاز شده
 چون سایر اهل عزت در حساب آدم ای بزرگ مقدار طالع من
 مد کرد که قدم شما در خانه من رسید و من چنگاه است که ظرف رفتاری
 عجیب اندیشه دشوار گردیده ام و آن فکر آن اندیشه روز و شب در سینه
 من می خلد امیدوارم که مرا از حقیقت واقف گردانی و این شکل
 مراحل سازی و این سیرگی را از برای صواب خود که مانند طلوع
 نیر اعظم است از پیش دل من بر طرف کنی و به بودم این روشن
 گردانی و گیانیان و خدا شناسان فارسیه را از پای دل مردم قتل
 مسوران دانش خود بیرون میکنند بعد از این سخنان مانند یک کبیر
 با سرده آغار کرد که سختی خوب گفتی معلوم شود که جذبه عالم غیب کرمان
 جان ترا گرفته کشیده است و حال آنکه مردم عاقبت اندیش و به بود
 طلب را از تیر صواب خود پریشانی و اندوه از دل دور میکرد و چنانچه در
 از طلوع نیر اعظم نابود میشود و ای سرده چون کسی درین فکر شود

و این اندیشه را بخود راه می کشد و بگویم و بگویم و بگویم و بگویم و بگویم
 رفت بهین فکر و بهین اندیشه دل او را روشن سازد و او را براه رست
 آورده بر بهید کار او نگاه دارد و اصل سخن نیست که کسی چون به نفس
 کار میکرده باشد از بهیسه های جسمانی پایدی بیرون نهند و بهیسه رفتار
 مانند و اندک مشغولی او را از زبان کند و نابود گرداند چون خود را از خلاف
 نفس قرار دهد و بر جرأت او نرود و گشت این در کار او بیند و هرگز از
 ویدی نه بیند و چون سالک و طالب حق رو به بهیسه خود نکند باید که خود را
 از بهیسه خیر و بهیسه آرزو و بهیسه راند و فراموش کردن خطای نفس را خوش
 و طبیعت خود سازد که رفته رفته دل او قرار گیرد و بر یکذات بر یکج
 نور مطلق و بعد از آن که در نظر او جز سستی حق نماند کار او تمام شده باشد
 و برود و در راه نماند و باید اعتقاد کرد که تا آنکه مرد پایدی بر جمع را
 تا نماند و از هر چه باشد بگذرد و آن یک نور کامل را در نیاید و آن سستی
 مطلق از آن اول شود چون کسی از همه چیز بگذرد و دل در هیچ ذوق
 و لذت و مراد و نیوی نه بیند و ناچار او را بجز ذات بر هم سستی مطلق
 تعلقی نماند و بغیر حق هیچ چیز در نظر تعقیقت بین او در نیاید ای آزاد
 مرد برای حاصل کردن شناخت حق باید که اسباب دنیاوی را
 گشت و یا جزئی و بهیست و ذات حق بنده و از آن او نوی و بعد از
 گشتن هر که و هر چه در دنیا است ترک دادن ماسوی حق که در دنیا

نه و فنا دارد آنچه باقی و بایند است و بقا صفت ذات اوست
حق است حق را باید قبله است خود ساخت و دل درو بایند است
و برست شکری و بندگی او بر خود لازم باید گرفت مذهب را که
بعد از گفتن این نوع سخنان و تربیت و ارشاد سرده را اوداع نمود
و متوجه جای بودن خودش و رویه پیمان ذات بر هم و تراقبه
حق نمود و سرده را که سخنان مذهب در دل کار کرده بود و در دونه او را
مستوجه حق کرد و اینده بود بعد از رفتن مذهب خود از مشغولیهات
گذرانید و فکر بهبود آخر کار را پیش نظر است داشته بگویند خلوت
در رفت و در اینجا قرار گرفته در اندیشه شد و با خود گفتن گرفت که در دنیا
چاند از آنکه و آنچه این نسبت بخود بنماید و میگوید که این هم آن نسبت
و هست یقین میدانم که پوست و گوشت و استخوان و خون و بی
و رنگ ما را اینجا است نیست که تواند گفت که این هم و نیز سر و پا و بیض
از اعضای او را و جو اس نفس این نسبت سر او را نباشد و دیده و
در یافته می شود که جو اس نفس خود چیزی نیست و اختیار و استقلال
ندارد پس صاحب این نسبت نمائند مگر حق و حقیقت و آتمان
و وجود و تن را با آتمان و هستی مطلق بعینه نسبت را بهمانست
با عقد و در که چنانچه در نما را را بهمان در ضبط و نظم دارد و عینان
آن آتمان و هستی مطلق و خود را بر تریب و نظام بسیار در وجود و تن

با و بر با بحالت خود است و آن آتمان را بعضی آتمان و بعضی جد و
شکست یعنی قدرت و تصرف کامل آن خلاصه ذات حق میگویند
و هر چه در چه که هست به از و پیدا می شود و وجود میسر و اوست که
ذات او و وجود او از اوست و باقی و پابنده و ملی زوال است و او
ظلمت و غیری نباشد و از جمیع نسبتها بی نام و نشان بود سر او را
اندیشه نموده و ذات حق را قبله است خود ساخته و در بیان
بر هم نموده و محو شایسته جاهل مطلق شده بهمانند و بنوعی که بر
کاده بسوا مترکیان کامل یافته بود او نیز یافت و شناخت ذات
حق حاصل نمود و چنانچه کسی در خواب کردن سکینت باشد یعنی در
کمال آرام و قرار و آسایش بود در آن خواب کردن هیچ خواب بر هم نمید
میچنان سرده کیان یافته و محو تقاضای کردیده و در کمال تسکین و آرام باشد
و فیهتهای نفس و لوازم تنهایی از دور رفته و از دوستی و دشمنی جهان
فراغ گردیده و از رفتن و که آشن و کینه و کینه و غضب و مهر و محبت
طایر از او شده و از صفات مقابله یعنی رنج و راحت و انعام و
و شتام تمام بگذشت و او را تعلقی نمائند با ذات که با ذات حق نسبت
بارا میزند گفت که ای را میزند سرده و از بعد از حاصل شدن کیان حالتی
درست دارد و در رنگ حالت را با تو منزع سازم و کلای می بخیر می با تو بگویم
گوشش بین دارد و بشو که دلایمی است جانب مغرب آنرا بارشک گویند

و آن ولایت را حاکمی در آنجا که در رسم و عادت و آیین
ملک داری تنائی خود نداشت و در شجاعت و دلوری بی نظیر بود
اتفاقاً او را باین سرده مراد به پادشاه که ولایت او در مرز ولایت راجه
بر که واقع بوده را بطور دوست پیدا شد و این یکجندی و یکدیگر در میان آمد
بحسب گردش فکلی و ولایت راجه بر که خنک سالی پیدا شد که پادشاه
نیاید راجه بر که چون دید که از سبب غلات مردم ولایت او در محنت
افتادند و بی مایه گان کردن گفتند او را بر آن مردم دل نبخت و مردم
اندوه کین شده با خود قرار داد که چون مردم ولایت خود را در محنت و غلاب
کسکی و شدت قحط نمیتوانم دید بهتر آنست که ترک سلطنت و مر داری
نوده در گوشه جنگلی بنیسیا و ریاضت مشغول شوم که بی نوابان را نه پنجم
آخر این موافق قرار داد و خاطر خود ترک حکومت و سلطنت کرد و در
و جنگل مشغول تنیاس کرد و دیارهای مشکله کشیدن رفت و خوردن و
خفتن و آرام گرفتن را تمام کند آنست چنانکه اگر از کسکی بجان میرسد
بر کهای خشک شده را جمع کرده در رسم میکند و از دست خفته و زخمی
و سدر متعین شود و از سبب خوردن بر کهای درختان نام او پرنایند
پرن بر که را گویند و آذوقه شش باشد یعنی بر که خوار و بعد از آن که خط
از ولایت او بر طرف شد هم آرزوی مر داری و سلطنت نکرد و بجان
در تنیاسی خود بماند تا آنکه بگذر از سال بر ریاضت و تنیاسی

بگذراند

بگذراند و از سبب صفای درو نه او را حالتی دست داد که گذشت
تن از او دور شد و لطیف و روحانی گردید و درین هر یک عالم هر یک که
مخواسست در لحظه میرسد و بازی آید و نظر بنشیند و روشن شده و در
از پیش او بر طرف شد و چونیک نور کامل در چشمش نمود و در آن مجل
می بود روزی سرده بقصد ملاقات پرناید متوجه تنیاسی او رسید و پرناید
چون یار خود را بعد از مدت مدید دید از جا بخت و هر دو شوق تمام یکدیگر
کنار گرفتند و در شحال بدگرمی نمودند و بر ما گفت ای سرده بدیدار خود چشم
مرا روشن ساختی و از دیدن روی تو شحالی تمام بر درو نه من راه یافت من آنچه
ریاضت و تنیاس کرده محنت کشیده بودم اینک دولت دیدار چون تو
یاروفی و از ریاضت میدانم که ریاضت و تنیاسی من تنه یک دوده گشت
خاطر لب دی دسر و سحر و بدل گردید بعد از آن گفت که ای سرده چه سینه
و چه حال داری تنی بصحبت داری که سحر بیماری و تشویش عارض نیست
و اندرون تو دول و قمار زود ما و بخواهیمای دنیوی پاک گردیده خبری را
نمیخواهد و در پیشان نمیکند و با من بگوید و تنیاس و ریاضت و مشغولی خود بچیز
بودی هستی و غلی و فتوری در آن راه نمیدارد و با رام و قرار هست
و ساده داری یعنی غیرت و خوشی و وفایست داری سرده با نیت
که از غناست تو بصحبت مستم و خاطر من هیچ چیز میل نمیکند و در تنیاسی
بیج فتوری و غلی واقع نیست لیکن تو از من پرسیدی که بماند داری یا من

معنی سماده را آنکه که چه معنی دارد بر نادر بنیاد کرد که معنی سماده نیست که آدمی
 هر چند مشغول معاملات دنیوی بوده و دقیقه از دقائق کار و بار خود را فرود
 نگذارد و باید که از روی دل و حجت مشغول باشد و درم آستان
 هستی مطلق را قبله است خود گردانیده لحظه و لحظه قافله نکند باید که
 از روی دل و حجت و درونه دل خود را بجزای دنیوی نهد و درون
 جمیع خواسته های و مرادها و امیدها و آرزوها را چون حس در آتش
 گدازد و بوز و دنا بود گرداند یعنی او را هیچ بوی دنیوی و خواهش نماند
 آنرا سماده گویند و نیز چون کسی را مشغولی دل بایا دقت و دهران
 سجده و دست دهد که هیچ چیز و سبب و هیچ واسطه از آن حالت
 تغیری پیدا نشود و او را انگار در دونه غلّه و دودی و دو کالکی و کثرت
 از نظر او بر خیزد و در خیز یک نور کامل را به پند و خاطر او هیچ چیزی
 نماند و آن حالت را سماده گویند مرده گفت ای بر نادر کسی که طالب
 حق شد و او را کیان نصیب کرد و بدو دانش داد و او را بافت ناچار
 دل و درونه او با یاد حق و دهران بر هم بوده و در اخلی و مشغولی
 واقع نشود و جز باقی انس و آرام نگیرد پس باید دانست که این نوع
 طالبان حق و معادتمندان همیشه با سماده باشند بر نادر گفت ای سرور
 از سخنان تو من بغایت خوشحال شدم و دل من که حالت خواب

آلودگی

آلودگی داشت گویا بیدار گردید و خاطر و روشن شد و درونه من کمال مردی و
 آرام یافت و هر چه آلاش انگار و خود منی با من همسر بر طرف شد
 و از تاثیر صحبت تو من نهایت ذوق و خوشحالی یافتیم و ای سرور من
 با تو از سلوک راه حق و دهران خفایت همین قدر میگویم که بعد از آن خاطر
 و حجت کسی از خواهش باز ماند و آرزو و امید از او دور شد نهایت ذوق
 و سرور نصیب او میکرد و کمال حال سالک همین است که خاطر او از دهران
 سو باز ماند سرده و بر نادر بعد از این گفتگوی هر که دم بجای خود رفت و مشغول
 کار شدند و سرده آنگاه که تمام بیت و نیم سر از انبسم بر کن با تمام
 بخت و کسیر میفرماید که بالا تر
 گفته شد که جمعیت خاطر و بر جا ماندن حجت و دلی بزرگ و مقدمه
 حالت چون مکت است و حال که گفته می آید که از سبب بر شانی خاطر
 که جمعیت نصیب نشده باشد و حجت بهر چیز تعلق میکرده باشد محنت
 بسیار میدهد و چه ناسعادتمند کسی است آنکه خاطر او بر جا نباشد
 و حجت او بهر جا نهد و دیده باشد ای را میچند بدان که این جو آستان که
 عبارت از هماندار است در حقیقت آستان بر هم آمانت و او را با عالم
 و ذات بر هم بسته خاص است و از و فیض می یابد و از دوری بی نادر
 لیکن لب بر شانی حجت و در و نودن از جانب راست و آلودگی و با
 خاصیت آب و گل او در محنت می افتد و هر اسر غدا آب از برای

اینست که حیوانات منور است که در دام هوا و کس امید دارند است
 و اگر قناری خود را مانند ملل نام و محنت نامی شود این حیوانات توانایی
 چار بست که بسیار بهاد و شیشه های تناری گویا باشد نامی گرفته اوست
 که از نظر برت بر آدمی نشیند و میگزند و نیز هوا و حرص گویا از است
 که وجود او را در د پاره می سازد و عذاب میدهد و نیز گویا این حیوانات
 کادیت که از سبب حرص خود که بآب خوردن دارد و بخل آب اعمال
 زشت در افتاده و پامی او در کل فرورفته و در مانده شده و نیز این
 حیوانات جانوری وحشی است که در چکل عالم به طرف میزدود
 در جایی که در آن بآرام آسایش باشد ای را چنید چنانچه صاحب
 آن کاو که طبع آب خوردن در مانده کل ولای کرده باشد تیر
 کرده او را از آن کل ولای بدون نیلک مرد باید که روح و جان خود را گرفتار
 اعمال زشت و در مانده کرد و در تمام کشته تدبیر مانده آن
 کل ولای سیر و نیلک در باید که روح و جان خود را در مانده بر ماند
 و او را از گرفتاری خلاص سازد ای را چنید من تدبیر خاص و گذشتن
 از دریای دنیا با تو بگویم که بشنود آن علاج آنست که باید که کوشش
 نموده و سر کرده خود را بصحبت مرد خدا مارساند و دامن کاملی با
 بکشد که ملازمت خدا دانان و عارفان کشتی است که کس بظیفال آن
 کشتی و بواسطه او ازین دریای فوخته از جهان سلامت میگردد

مرد خدا علاج ایت گنشتناس و راه دایت که مردم را بکشتی خود جاده
 از دریای بگذرانند ای را چنید این جهان شهر نامی آبادان او بصورت کوه
 سطحی پر درخت است پس باید شخص نمود و در هر کوهی از آن شهر گذشت
 سایه و رومیوه دار مرد خدا ای نباشد خط نباید در اینجا قرار کرد و در تر باید
 از اینجا گنشت ای را چنید آنکس که چون کاد گرفتار کل ولای هوا و حرص
 این جهان کشته یقین باید کرد که نه هیچ برادر و نه خویش و نه هیچ یار و یار
 او را از آن در مانده کی تواند بر آورد و خلاص تواند ساخت و نه مال و
 اسباب او از آن گرفتاری بر ماند بغیر از من و بجز نفس او و دگر کسی
 او نتواند نمود و اگر بر آید بدو من تواند بر آید پس ای را چنید تا آنکه در
 تن پرور باشد و آسایش خود را خواهد از عالم لطافت بی مبلغ او رسد
 و چون از جمیع خطای نفسی و آرزوهای جسمانی بگذرد و تن خود را چون
 سنگ و خشت که قصور کند تا چار او را با عالم بقا آشنای تیر گردد و
 به بر آمان رسد و ای را چنید آنکس که این مرتبه گردد و از بهر چیز بگذرد و
 آزاد مطلق گردیده محدود میان بر هم شود و ذات او دریای باشد و از کوه
 بجز زبان و صفت او توان کرد و او را بجز تشبیه توان نمود و از عالم بقا رنگی
 گرفته که دیگر هرگز بگزیند شود و بزرگی و کمال او را نقصان لایق نگردد و بگویند

قد توان در حق او گفت که او از اهلان درگاه حق گردیده و محو مرتبه برآمده
 و صفات کمال بر او آمان متصف گشته و عالم بر یکی و سچونی و جلوه گوی را در پیش
 و مانند اکس شده که از کمال نیزگی و بی نام و نشانی خود بر جبار و همه چیز را در گیرد
 و شامل بودای را میچند کسی که انکار او طرف شده خاطر و من او را بچگونگی
 تعلیق و تصرفی مانده باشد و جمیع باطن را یافته باشد لکن بدانکه او مرتبه کمال
 بالاتر از آن نباشد بلکه ذات او یکی حق شده و صفات کمال بر او متصف گردیده
 که هیچ زبان و وصف او نتواند کرد و بحکس از نشان نتواند داد که او از رسوم
 عادات گذشته است مگر از راه دل و درون بی کمال توان برود و او را توان
 شناخت ای را میچند آن سعادتمند که ذات بر او را که تصرف او در همه چیز و
 همه گشت شناخت و از صفات تنزالی برافاست او را که از دیوتا بگوئی
 سزاوارست و او را قبل از توبه خود غائی بسیار محاسن و تقصیر بدانند چون دل
 بذات بر او بسته شود و توبه او بتمام بقا نیندکد و دیگر او را روی باین دنیا
 و چیزهای دنیا نماند مگر خطها و دو قطبهای نفسانی بخاطر او نگذرد و بعد از آن که
 آرزو و خواهش از کسی دور شود و او را هیچ برای او بوی نماند او مرد خدا شود و
 او را صفای و نوری حاصل گردد مانند صفا می نمود حضرت نیز انظم که از کمال
 عظمت و بزرگواری او نتوان در نگاه کرد و او را بعد از حاصل شدن اینجات

بمبار و دهنی تمام است که در نظر کسی به خیر و به کس برابر باشد و او آن کی نور
 کامل را در همه جا و همه چیز را هر چند و نظر او بر منظر نیفتد ای را میچند اصل سخن است
 که گرفتاری دنیا سر اسر محنت در پنج یادی آرد مرد چون دل خود را از اسباب
 جهان فارغ گردانیده از راه دل و دل بیاد بر او مشغول شود و پر او آمان را قبله
 است خود سازد از محنت های و غمهای جهان خلاص شود هیچ رنج و کلفت کرد او
 نکرد و ای را میچند من درین باب با تو حکایتی از ایام گذشته میگویم تو باید که
 گوش من داری و آن حکایت آنست که در زمان پیشین بهاس و پلاس
 نام دو کس با هم آشنا بودند و محبت و دوستی ارتباط داشتند و از جمله محبت
 کوه مشهور که بر بالای زمین است آن کوهها نیست همه کوه را در دست
 شکست مان بجهت بریت شده پارچات سسج نام کوه است که وصف
 آن کوه را چه تو نام گفت در بلندی و پهنای که سر او بآسمان رسیده و هیچ او تحت
 انشایی در رفته جانب شمال بر زرده آن کوه از نام رکبیه داشت و آن
 کوه قابل بودن تپستان و رکبیه آنست و در اینجا دو پستی آمده جا کردند و باز آن
 خودی بودند و این دو پستی مانند دوستان دوستار و روشن بودند و بعد از آن
 آن بر دو پستی را و فرزند او را که نام رکبیه نام کردند و دیگری را پلاس
 و این بر دو پستی از طبع بخوبی رسیدند و مکان شدند و با هم کمال ارتباط و اختلاط

پیدا کردند و یکی بودند و از آنجا دو یکا یکی گویا بالایشان هر دو یک ذات بودند
 و پیران این هر دو با جمل خود بودند و ایشان قوت پیران زاری کردند و بگویم
 مردم سوزی و ماتم بجای آوردند و از شراب آن فارغ گردیدند چون دیدند که دنیا
 جای بودن نیست و هر که بجهان آمده او را مردن لازم است که این ظاهر مرد
 و حیرت و غم را با خود همراه خواهد برد این هر دو از احوال دنیا گرفته گردیدند و از اینها
 خود را آمدند و هر کدام رفت جدا جدا بگوشه جاسانند و بیستیا مشغول گشتند
 در ریاضت های مشکل کشیدن گرفتند و مادی فارغ از کار و بار جهان
 می بودند و در تنهایی مدید بان مشغول گذرانیدند و از جای غلغله
 خود برآمده سیر و گشت عالم میش گشتند و بهر جا میرسیدند اتفاقاً در آن
 سیر و گشت با هم رسیدند با یکدیگر ملاقات کردند و در پیش احوال آغاز
 نمودند اولی بپلاس بهاس گفت که من ترا بمنزل جان عزیز میدارم حالا بعد از
 مدتی ترا دیدم با من بگو که چه حال داری و چوئی در نیت که ریاضت و تپسیا کردی
 آیا مشقت و رنج کردی تو ترا نتیجه داد و تو بهره مند گشتی از اعمال و کردار خود
 با من بگو که باری هیچ و گفتمی بزاری و عقل تو بر جا هست چون مقصود
 از تپسیا و ریاضت و مشقت کشیدن اتم گمان و دریافت شناسنت
 برورد کار است بگو که اتم گمان یافته شناسنت مبدء حاصل
 کرده و کسل خیریت داری بهاس در جواب بنیاد کرد که ای کامل
 نهایت بخت یاری من این بود که بدست تو دیدم از رسیدم و ترا دیدم کسل

بکلی است

بهین است ^۴ و الا کسل از کجی من از کجی و ای کامل تا آنکه آنچه نشانی است ندانستیم
 و از آنچه ناگزیر نیست باور و کرده یکی از نوشته ایم و ازین دریای غمخواری
 و گرفتاری دنیا بان کنار رسیده ایم کسل از کجی باشد و ای کامل تا آنکه
 آرزو و امید را نه بریده ایم در رنگ بریدن حسن که بهاس در رو کشید و
 سبز نگشت از کجی میسر نشود و ای کامل تا آنکه ما را کیان حاصل نشد و دل خود را
 بذات برهم بسته به چیز به کس را یک نظر ندیده ایم و در مطهر تعینات
 و محالی موجودات آن یک نور را مشتاده ننمود ایم کسل از کجی باشد
 و ای کامل تا آنکه این گرفتاری دنیا و مشغولی زن و فرزند و اسباب جهان
 که علت بسو کها و بیماری و بدیاضی گشته است برای دفع این علت
 محالیه حاصل کردن اتم گمان بکار برده ایم کسل از کجی باشد ای کامل ما در رنگ
 آن بر کهای که از درخت آکاس خشک گردیده بر زمین افتاده بکار و آتش
 و وقایع ما را هر گوشه می اندازد و بهر سر غلطان و پیچان و افتان میروم و در
 زمان کهنه و فرسوده میگردیم و با خاک یک شویم ای کامل جانم تا آنکه از
 شده باین دنیا می آید و بخت و نعم گرفتار نمیکرد و بیمار بها و درد میکند
 و باز پشیده می رود از گرفتاری این آمد و رفت آزاد نمیکرد و کسل از کجی است
 بهاس بپلاس ای گمان است و ششم سرگ از اینم بر گرن تمام شد
 ششم بلام چندین گفت که من بالاتر حکایت بهاس و پلاس که تا و گفتم

ایشان چون کیانی و صاحب عرفان و معرفت چون اجل ایشان رسید ازین عالم
رفتند و بوجه رسیدند پس باید دانست که کسی تا آنکه کیان حاصل نکرده
از گرفتاری این عالم خلاص نشود و بوجه نرسد ای را بخند آنکس را که بوی
شناخت حق باشد و او خود را کیانی بگوید و مشغول گرفتاری بسیار جهان
بوده باشد او در دعوی خود کاذب و ناراست باشد و تا آنکه خود را
از مشغولی جهان بگذراند و جمیع خاطر بدست نیاز دیت و از پریشانی باز
نماند کیانی و عارف نباشد و بوجه نرسد و اصل سخن اینست که در چون دل در دونه از
مواد موسیقی پاک شده باشد و با پروردگار خود نسبت درست نموده باشد
نظا هر چند مشغول کار و بار و دنیا باشد و معتبر نیست که اعتبار دل و
دروغ است را بخند باشد که ^{بسیار} ~~بسیار~~ ^{بسیار} ~~بسیار~~ و ای استاد کامل
فرموده که درین عالم آمدن و گرفتاری زن و فرزند بودن سر امر سخت
و عذاب است و این مشغولی جهان در معنی علت بسوچاست
که معالجه ندارد مگر کیان و شناخت مبدء علاج آنست باید که
حالا عنایت نموده با من احوال گرفتاری دنیا را مخرج بگوید
و زیان او را باز نماید و باز بسوی کیان و شناخت مبدء از غیبت
کنند و حقیقت حاصل کردن بوجه هم بگوید که چه توان بان رسید
بشنید بنیاد کرد ای را بخند چیزی خوب پرسیدی حالا از من جواب

از کمال

عالمی که در این
جهان

۱۹

را بخند

آزاد نشو که این تن مرکب از آب و گل فانی روح که از اجان گویند بیت
و جان از عالم صفات لطافت است و این تن که بکلی بسته و اولدی دارد
و گرفتاری لازم آنست که سر امر سخت است به آنکه آنچه از جنس آب و خاک
و لوازم مستطاب مثل زن و فرزند و مال و اسباب دنیا همه موجب گرفتاری است
و باید که برورشش تن را قبله سمت خود را در پرورش جان را پیش نظر
داشته در آن کوشد که او را هیچ هوا و هواوس مانند و آزاد مطلق گردد و
جمیع خاطر بدست او در آید و جهت و من او هیچ جاریش نماند
درشته امید او گشته کرد و در او را بعد از آنکه رفته امید از هر کس هم
بریده کرد و باید که او در جمیع مظاهر موجودات و محالیهات عالم جز
یک نور کامل را مشاهده کند و نظر او از دیدن همکس و هم غیر جز جهان بهم
نیفتد و تفاوت از پیش او برداشته شود و چون او را این مرتبه حاصل گردد
لقین به اندام و جوهر نکست شده و بوجه نصیب او است و نشان صفت
چون نکست آنست که انکه را از او بر خیزد و خود را در میان ^{بسیار} ~~بسیار~~ ^{بسیار} ~~بسیار~~
و نکست و نکست را حواله بذات حق نموده فانی گردد و بوی از خودی
با او نماند و عمل و کردار و بیکاری را هیچ معتبر ندارد و آنچه از اعمال خیر و ثواب
از واقع شود نتیجه و ثمره آن را چشم ندارد و بول بگوید که هیچ ندارد و آرزو
چه ازین عالم و چه از آن عالم بخمال او نگذرد و از آثار تنداری فانی گشته

الست

و حاکم است

آزاد مطلق گردد نیست نشان آزادی هلیت صفت بقید
و بی تعلقی و بدان ای را میجد که مشغول اینجهان و اسباب همان
بیماری غلیظ است و علاج دفع این بیماری آنست که مردی باید که از دل
در دونه هیچ چیز را نخواهد و محبت زن و فرزند او را غالب نشود و هر چند
لبا هر مشغول کار و بار باشد چون از راه دل بی تعلق و آزاد بود علاج دفع
بیماری کرده خود را صحت البدن و تندرست ساخته باشد ای را میجد جهان
داران که از دریای حقیقت امواج و تاب بر تو حضرت خورشید نشسته
و نمودارهای سجد دارند و هر کدام از اینها گاهی بصورت آدمی که این شکل
حیوانی چرند و پرند و انواع اجناس که همگی هر یک در دهر بارگانی آید
و میرود و این کارخانه در کرمی باشد میدانی که این همه عالم از کیست
و این آمد و رفت چیست از من نشیند خدا تعالی را قدرتی کامل است که آن
قدرت و تصرف هر جا را از هر زمان بصورتی نماید و بشکلی ظاهر یا از
و فرزند یک مشعبد و مقلد که این نمودن و ظاهر کردن او بی حد و نهایت
است و بدانند آن قدرت هم و آن تصرف ایزدی نسبت به بعضی
بندگان میگرد و نسبت به بعضی ایند بسیار حالا از من شرح این بشنو که بندگان
چه معنی دارد بندگان عقیده و ناز است یعنی زنی که نر آید و آید سواد و اله
یعنی زنی زانیده پس باید دانست که آن قدرت ایزدی در معنی مادر و پدر

آنانکه از هوادوس باز مانده باین و دریافت حقیقت حاصل نمایند این را
روی باین عالم نمی مانند نسبت ایشان آن مادر نازاد میگرد و ایشان را
باز باین عالم نمی آرد و مردی که غافل و نادان اند و بهمت ایشان و بهت
مشغولی زن و فرزند می باشد و گرفتار هوامای نفسانی باشند نسبت
با ایشان زانیده می باشد که هر بار ایشان را باین دنیای آرد و می برد و
بدانکه آن قدرت و تصرف ایزدی را این قدرت است که صاحب
هر سکه عالم را که انیشه باشد باین دنیا آورده بود و او بآن کلمات ذاتی
خود درین عالم زاده شده بود و جمیع دیوهای بزرگ بسبب آن قدرت
و تصرف کامل باین عالم می آیند و زاده میشوند و این من و جت که در
زنگ عقاب از هوا بطمع طعم بر زمین می افتد و هر بار زاده میگرد و دم از
تصرف آن قدرت است و جان و اگر گرفتار انواع درکات و فرخ در مانده
نرگ میگرد و نیز از بسبب آن قدرت و تصرف است ای را میجد که از هواد
هوس باز مانده محوشا هه حال مطلق گردید و این گرفتاری عالم را هیچ نیست
خود را آزاد و فارغ گردانیدم و او از زادن این قدرت باز مانده و هر جا که باشد
جوینگت شده باشد و ازین عالم رفته موجه را در یافته دیگر باین عالم هرگز
نیاید ای را میجد من از مشغولی عالم مطلقا منع نمیکنم و نمیگویم که کسی تناسی
کرد و دوسیان بر هم کند میگویم که کسی هر چند مشغول کار و بار باشد و در

و دوست بود باید که دل خود را بجزای دنیوی نه بندد و از لطیف و خفیه
 و است فارغ گردیده خاطر خود را مشغول بای حق دارد و بگذارد که هیچ
 گونه آرزوی و موسی بدل او بگذارد و از هر چیزی که بگذرد که
 از یاد حق لذت گیرد و نیز تمام از زبان و کام خود را شیرین گرداند و چون
 جز حق چیزی پیش نظر نیست او غافل و او بمانی از آن حق شود یقین باید کرد
 که آن صیواتمان بصفت ذات بر هم بر آید و جز برای چیزی نباشد
 و بعد از آنکه او را این نسبت حاصل شود مشغولی کار و باز ظاهر او را
 هیچ زیان نکند و اعمال خیر و کبر و داری زشت بر او نمود و اثری نداشته
 باشد بهر رنگ که باشد از حق باشد بلکه حق باشد ای را چنانکه کس
 هر چند دل خود را برای حق خالص ننمواند کرد و بهست او درستی مطلق
 نمیدانند شد باید که در آن کوشند که در و نه خود را با مشغول کار و با جهان آرام
 فوق گرفتن چیزی دنیوی باز دارد و با مشغولی کار و با جهان آرام
 ببرد آلودگی جان از مشغولی محبت دنیا و اسباب دنیا است
 چون دل خود را کسی از چکر محبت مال و منال باز نماند ذات
 او چون کوهری نورانی و باطلای کامل عیار باشد ای را چنانکه در کامل
 و باطلای درگاه حق بطل هر مانند حسن و حسن و خفاشک نی اعتبار
 باشند قلین از درون چون کوه یا بر جا باشند و هیچ وجه نمیدانند

ای را چنانکه مدی که در و نه و دل ایشان بجزای دنیوی که بنظر در آید
 بند نشود و بیا و حق باشند بدانکه ایشان را در شناخت معرفت ذات
 حق کامل آرام و تسکین حاصل شود مانند کسی که در خواب شکست
 باشد که در آن خواب کردن آید و بیدار چون این حالت کسی را دست دهد
 که شکست گویند و او درین حال قرار گیرد و مستغرق گردد البته او را حالت
 مستقیم است و در تریا حالتی است که بنده از صفات خود بر خیزد و نحو
 تقایق کرد و چون حالت تریا را در یابد مکی حق شود و در یابی و ذوق هر دور
 ادبی بوده از تغییر و تبدل فراغ داشته باشد و صفات کامل حق او را
 ثابت گردد و موجه نصیب او شود که مرتبه را بر هم را باید و در چون
 باین مرتبه کامل رسد و از شعور و ادراک خود باز ماند و فانی مطلق شود
 و در میان قیدها از گردن جان او بریده گردد یقین بدانکه ذات او
 چون مکی بود که در انواع نورشها و نورانی با بهره از و یافته شود و خط
 از و گرفته آید یعنی از صفات بشریت بر خاسته بذات حق باقی شود تمام
 موجود است یقینات را مظهر حال کامل خود دانند و نور خود را در آن
 چیز و همه کس ظاهر شوند ای را چنانکه چون در حقیقت یکذات کامل است
 که چندین ذاتها میباشد و یک نور است که در چندین جا دیده میشود و در

کوتاهین را این صورت نام برده و حجاب آن معنی می شود و منی و تویی
در میان آورد و در کثرت و پریشانی افتد و گمان و گمان را از
چندین اینها جز آن یکی نمی نماید و از تفرقه و شمارد و درمی مانند و
تفصیل حال حدت و کثرت هزاران شش سرنگور است ای را چینه
آنچه دیده شود و منظر درمی آید از جزئیات عالم ظاهر گرفتار همان تحلیلی
ماندن بحقیقت انتقال ازین ناکردن قید را است و این صورت
دیده بی تصور بحقیقت بدون و معنی را یافتن کاری بزرگ است
و حقیقت دیده است از عالم لطافت و ملک تعالی که از آن نظر موجه
حاصل شود ای را چینه هر چه هست آسمان و هست مطلق است که یک
ظهور او است لیکن از آسمان هیچ نشان نتوان داد و از عبارتی
نتوان کرد مگر آنکه نه آسمان را ظاهر توان گفت نه باطن که اگر ظاهر
گویم پس دشت باد نرسد و از آن نتوان دید و اگر باطن گویم پس این
ظهور را از جای باشد و نه او را خورد و توان گفت و بزرگ و او از
حد و نهایت بیرون است و آن آسمان را انباشتور توان گفت و نه
بی شعور و چینه آنکه از بی شعور گویم پس این شعور را و در آگاه و دانشها
که دیده و در یافته میشود به از دست او بی شعور چون باشد و اگر
به شعور باشد نسبت کنم شعور او علم او در خود ذات او خواهد بود و هیچ

که باشند به بطیفیل او چیزی درمی یا بند پس آسمان را چه توان گفت و من
او نتوان گفت که آنکه او بر تر و بالاتر است از علیها و دانشها و عبارتها
و اینها و از چگونگی کیفیت بیرون است ای را چینه چون حقیقت آسمان
متشخص گفتیم حالا از موجه این سخن کنم بد آنکه موجه مرتبه است که اگر طلب آن
بر آسمان و سرگردد و نماند و اگر در پاتمال و تحت اثری در رو ندیده اند
یافت و اگر بر روی زمین از دلشانی جویند کس نشان ندید مگر چون کس
امید و آرزوی نفسانی را از خود دور کند و بی غرض و مراد گردد و محو شود
نور مطلق گردد موجه را باید و یافتن موجه از آرزو مانع باشد
ای را لم چند هر چند کس از مرتبه موجه دور باشد و خواهان و جوایان موجه
باشد و در دل آرزوی موجه باشد این طلب و خواهش بر نشان
بزرگ است برای وصول حالت مرتبه موجه که ازین معلوم میشود که
آخر موجه نصیب شدنی است و بچنین ای را چینه در چند از مراد و از آرزو
خاطر دور شود و از حفظ نفس چیزی در میان نداشته باشد لیکن چون خاطر
او خواهان و جوایان حقیقی جسمانی باشد و آرزوی اهره رفتن از لذت
خاطر او بوده باشد یعنی بد آنکه او در مانده بند و نیوی است و در پیمان گرفتاری
اسباب چنان در ملکوی او حکم است ای را چینه مدی که جمیع خاطر است
آورده باشد و من وجهت او از پریشانی باز مانده هیچ چیز تعلق نگیرد

در این عالم را جلوه ظهور کمالات خود تصور کند که من ذات برام که چندین شکل
 و صورتها برآمده ام و غیر از بود و وجودیت این نوع کسی از قید و بند جهان
 و از مرجه و دوارستی فارغ است او را چه مرجه و چه بند و گرفتاری مشغول
 اسباب دنیا ای را بچند آنکس که دل او بذاست برام و نور هستی مطلق
 بسته شد از جمیع قید و دوارسته گردیده او را هیچ آزادی و آزادی نمانده
 باشد و او را در مالیت و برادر میان نبود این طور کسی آلاش تعلقات
 نفسانی را از خود شسته و از دوستی و دشمنی این جهان گذشته بود یقین
 بداند که او از در ماندگی بجه خود خوار جهان گذشته و بان گمار رسیده است
 و هیچ ترس و هراسی در راه نمانده است باید دانست که صاحب
 این حالت بمرتبه رسیده که بر کس جویمان آن مرتبه هستند و کوهی
 قیمتی ثاباست نصیب او شده و بر صاحب این حالت گذشتن
 ازین دربار و گنجینه جهان در نهایت آسانی باشد در رنگ آنکه کلمه
 رهگذری از آن کو که از آن نعم ماده گاه در راه او شده و آب باران
 او را بر کرده باشد بگذرد و نماند از جای مشکلی گذشته و بخی در آن
 گذشتن کشیده باشد ای را بچند آنکس که امید و آرزوی را از خود
 دور کرده باشد و از آلودگی فارغ شده باشد در نظریست او که طلوع
 که سیم باشد مانند کلاخی بود یا مقدار و حاصلات برسد عالم پیش او

بخشی

بخشی نیز دای را بچند مردم کیانی و اهل معرفت که باقی آشنایی
 یافته باشند اینان وجود خود را دوست نمیدارند و آسایش و ذوق
 تن را نخواهند پس اینان در مال عالم را بچند برای آسایش و ذوق باشند چه
 کنند و این همه چیزهای دنیوی و مادی را گذارند و گذشته باشند بچکس و هیچ چیز را
 نتوانند بغیر از بچکس لذات دنیوی کرد و در رنگ کسی که او طعم شکر را
 بعد از خوردن در میان کشیده و هر چه در او را آتش او فتوری هم داده شده
 باشد اگر برای ذریب از هر چند گوید که از فرشته شکر تلخ است او را از انجلاز
 لذت و طعم شکر دریافته باشد بگذرد و در طعم و بازی خوردن هم بچکس
 خود بود و نیز خفا بچکس زنی جوان که با مرد بیکانه آشنایی نمود محبت او را در دل
 خود جاداده باشد و ملا او متعلق آن مرد بود و از شور و عواصیب فانی
 از راه دل بیکانه باشد همچنان آنکس دل و درونه خود را با برام متعلق
 ساخته آرام داده باشد غیر برهم و هستی مطلق را در دل خود جاداده و
 با همه بیکانه و از ادبی تعلق باشد بر چند بطن مشغول کار و بار جهان بوده باشد
 مانند مردم رسمی در داد و ستد تعلقات بنماید لیکن لذت او از محبت
 حق باشد و آرام و قرار درونه او با یاد هستی مطلق بوده باشد و هیچ
 حال چه در خواب چه در بیداری و در نشستن و در درختی و چه
 در آمدن و رفتن در همان اندیشه و همان خیال بود و ای را بچند مردی را

اینان را بچند مردم کیانی و اهل معرفت که باقی آشنایی یافته باشند اینان وجود خود را دوست نمیدارند و آسایش و ذوق تن را نخواهند پس اینان در مال عالم را بچند برای آسایش و ذوق باشند چه کنند و این همه چیزهای دنیوی و مادی را گذارند و گذشته باشند بچکس و هیچ چیز را نتوانند بغیر از بچکس لذات دنیوی کرد و در رنگ کسی که او طعم شکر را بعد از خوردن در میان کشیده و هر چه در او را آتش او فتوری هم داده شده باشد باشد اگر برای ذریب از هر چند گوید که از فرشته شکر تلخ است او را از انجلاز لذت و طعم شکر دریافته باشد بگذرد و در طعم و بازی خوردن هم بچکس خود بود و نیز خفا بچکس زنی جوان که با مرد بیکانه آشنایی نمود محبت او را در دل خود جاداده باشد و ملا او متعلق آن مرد بود و از شور و عواصیب فانی از راه دل بیکانه باشد همچنان آنکس دل و درونه خود را با برام متعلق ساخته آرام داده باشد غیر برهم و هستی مطلق را در دل خود جاداده و با همه بیکانه و از ادبی تعلق باشد بر چند بطن مشغول کار و بار جهان بوده باشد مانند مردم رسمی در داد و ستد تعلقات بنماید لیکن لذت او از محبت حق باشد و آرام و قرار درونه او با یاد هستی مطلق بوده باشد و هیچ حال چه در خواب چه در بیداری و در نشستن و در درختی و چه در آمدن و رفتن در همان اندیشه و همان خیال بود و ای را بچند مردی را

که وبال اعمال و کردارهای زشت از او دور شده باشند این حالت بقیه
 میگرد و آنکس که صاحب این حالت شده خواه جهان او در تن باشد و خواه
 بر آید او بوجهی را یافته است و حقیقت بوجهی از دست و پای را خنک که
 از محبت چیزهای دنیوی و تعلق کردن خاطر بملذات نفس یا که گشته
 باشد و او را یا هیچ و از او آرزوی تعلق نمانده باشد و با این حالت
 زنده گانی که صفت چون ملک از دنیا حاصل شده باشد و چون ملک را
 گفتن لایق نیست غیر از آنکه در دمی که به محبت و تعلق شده درین جهان
 زنده باشد او چون ملک باشد و از او بدو کسی که با تعلق خاطر زنده او را
 از هوا و هوا و هواهای دنیوی باشد او گرفتار بسته قیدی باشد ای
 را بچند مرد را چون این حالت دست دهد که هر چه نصیب او شود بگذرد
 بآن نیاز و دفعه کرده زیاده طلبی ننماید و عرادی که او را حاصل
 نیست که خواهش و آرزوی آن نکند آنکه از او تلف شده باشد
 افسوس بخورد و بامر دم ببرد و شفقت آشنای نماید با خورد و با کلاان
 کلاان شود و چون کسی او را بتواضع و محبت پیش آید او تواضع زیاده
 ترکند و تذلل ننماید و بدرود غم دیگران در دوزخ و عین شود و غیر خواه
 سه بود و خواهد که مردم از او را طمی باشند این نوع مردی آگاه بود
 و نزدی بوجهی برسد و کسی که حالت صبر و ملک داشته باشد

اورا

اورا رنج و راحت و انعام و دشنام برابر باشد و تفاوت نکند ای
 را بچند چنانچه موج و حباب از دریا میخیزد و پهنه صورت آنرا
 دیده و یقین آنرا مشاهده نموده چیزی علیحده دانند و وجودی جدا
 از آب دریا تصور نکند و در حقیقت آن موج و حباب را هیچ
 وجود نباشد مگر دریا را همچنان این عالم و تعینات عالم هر چه دیگر که
 باشد از جت برهم وجود نمیکرد و بنظر درمی آید و مرد کوتاه بین
 آنرا بود و وجود نسبت کند لیکن در حقیقت وجود و وجود برهم وجود بود
 هستی مطلق باشد و این نمودها و تعینهای عالم تعینه نمودهای
 موج و حباب باشد نسبت بوجود دریا را بچند بالشته بنیاد کرد
 که ای سرشته کامل با من حقیقت حال من و خاطر را بیان فرماید
 و بهر چه تعلق کردن او را بهر چه دعائیدن او را شرح نمایند و نیز علاج
 و تدبیر جمعیت خاطر او بر جانمان چیت بگردند هر چه کار باید کرد که در
 بر جانمان و چیت برین کار شود و شب گفت ای را بچند خاطر و چیت برین
 شدن و بهر سود و دیدن آن هم پوششی دارد و جدای در میان نبود
 در رنگ سفیدی برن که صفت ذاتی است همچنان صفت ذاتی
 چیت و خاطر هر سود و دیدن و بهر چه تعلق کردن است که چیت در شانی
 چیت با هم باشد چنانچه تیل با کنگه پرش با چیت باشد پرش تیلی با کنگه

دکتر

و دیدن چیت و متی دور شود که چیت نابود کرد و در باب نابود کردن
و معدوم ساختن چیت را بهر آن کار کرده و کفان زاده رفته
طریقت و چتر را قرار داده اند یکی از آن که بود و دوم کیان بود چیت
پرسید که با من معنی چوک و معنی کیان بیان فرماید که بی حقیقت
چوک و کیان بر من مشتبه گفت که ای راجحه معنی چوک تو چه خود را ندان ساختن
باشد یا آنکه نباید گذاشت که چیت هر سود و دو بخیزی تعلقی کند و مقید شدن
یا آنکه غفلتی از نگذاشت چیت واقع شود و معنی کیان آنند که کردن باشد
در کمالات ذات برهم و فکر خود را هر نمودن در صفات کمال حق
بود و چون اندیشه او تعلق کند بقای حق ناچار خود را در حقیقای حق
فانی و نابود خواهد دید و ذات حق هیچ و هیچ جز او وجود و بود نیست
نخواهد نمود و عارفان درگاه خداوندی و سالکان بارگاه طریقت خویش
بر آن را یعنی آن باد و دم را که عبارت از جان بود چیت گفته اند
و کسی چون آن باد و دم را نبوی که جوکیان مقرر کرده اند در گرفتن و نگهداشتن
و فرو گذاشتن مراقبت و محافظت کند و در پیش آن نسبت را بجا آورد
ناچار مالک عنان چیت شود و جمیع فضا را در دست گیرد و معنی چیت او
نابود کرد و چون چیت معدوم شود و از او اثری نماند آمدن و رفتن و پدید آمدن
از او بر طرف شود و دیگر زاده نشود و نیز در چنانچه چون معرفت بزرگ عالم را

مهر

مغرب در رود آمدن و رفتن مردم کس فروراه گذری بر طرف نمود
و از آمدن و رفتن بازماند را میخند گفت ای خورشید کامل شما زمودید
که چیت عبادت از جنبش با بر آن است و بر آن بادیت که
شما خانه و منزل اوست که می آید و می رود تا من زنده است این
بر آن آمد و رفت در ذکر گفتن این بر آن و ضبط نمودن این چرخ
باشد و بهر چه بود نیست بنیاد کرد که ای راجحه مقرر است که کسی در
مقام چوک از بهیاس شود و خواهد که ضبط و محافظت با بر آن نماید
اول باید که در آن طریق چوک بهیاس را بیان کرده اند بشود و مضمون
آن شاعر
آنها بجان دول جا کند و از دنیا دل گرفته گردیده اینی را فانی و نابا پند
درند و مراد اینجهان و نادرادی را اعتبار نشیند و از خواست آن آرزو گوشت
داناوشی
گیرد و دل خود را با آنچه نگه بر است بند و دو خاطر خود را بر چوک بهیاس
آورده غفلت نکند این طریق مدکار بهیاس چوک است و محافظت
و مراقبت بر آن ازین روش بدست در آید و جنبش از بر آن بر طرف
و طریق یورک را که عبارت از کشیدن دم باشد که نگه که عبارت از
نگه داشتن دم باشد در درون در یک را که آن فرو گذاشتن باد و دم
باشد از راه بینی بر سپردن تیر بقی و قاعده که فرموده اند رعایت کند در
خلوت نشسته مشغول به بیان بر هم کرد و دل خود را ایجا کرده انوشی که

آن شاعر

داناوشی

و کنه

خواندن آن فرموده شده بخوانند و سپس خود را بگذارد که هیچ کس را ندانند
 و در پیش این نسبت بکمال رسد و جنبش بران دور شود و در حق ضبط کردن
 بهر بران را در آمدن و بر آمدن دو آرزو انگشت مسافت شش
 مقرر کرده اند جوکی باید که وقت بدرون کشیدن این رعایت کند که تا آنکه
 دو آرزو حرف بر زبان رانده آید آهسته آهسته دم را بدرون کشد این
 پورک نامند و همین تا مدت فوج دو آرزو حرف گفتن آن دم را بدرون
 نکشد و در آنرا که گویید در گذشتن دم هم تا مدت دو آرزو حرف
 گفتن آهسته آهسته دم را فرزند دارد این را ریکی گویند و باید که
 مربع نشینند و گفت دست راست در زیر ناف برگرفت دست چپ نه
 نبوی که زینت گفت دست راست بر روی گفت دست چپ باشد و در میان
 بوده سر زبان را اگر دانیده بران سوراخ که در کام است بپندد و آنرا
 بپوشد و در تن سه منفذ که راه باد است گفته اند و آنرا آبراد و نکلا و
 سکته نام گویند آبراد جانب چپ است و نکلا جانب راست و سکته
 در میان است که باد بران از آن راه می آید و می رود و این باد بران
 از پایان براه سکته نام رفته در شوده نام دایره که بر بالای تارک
 سر گفته اند جا می کنند و می باید وی باشد باید که آن باد بران را در میان
 نشوده چید نگذارد و نگذارد که از راه بالای تارک سر بدرون رود

چه سیر باد بران

و نگذارد

و نگذارد که پایان آید و نگذارد که هیچ راه منفذ سر بدون شود و از جمیع
 منافذ و سوراخهای بالا پایان را که در تن باشد محکم بکند و می فطت نماید که
 اصلا باد سر بدون نتواند رفت و در وقت می فطت و ضبط هوا که
 باید که دل خود را جمع داشته خاطر را مطلقا در هیچ اندیشه و هیچ فکر
 و هیچ آرزو نگذارد چون این نوع کند یقین داند که با این ترتیب ضبط باد بران را
 حاصل نموده نبوی که ایشان را نمایند بر آن عمل نماید که ضبط باد بران
 بدست آید و چون این بران نام را که عبارت از ورزش این نسبت
 است نماید باد بران از جنبش نماید همین که باد بران از جنبش بازماند
 من و جت از پرش فی بازره و چون طلای خالص کامل عیار از دو عمل
 و غش او معدوم و نابود شود و بعد از معدوم و نابود شدن من و جت
 کسی که از کمالان درگاه حق گردد و بر تبه برسد که از آن بالاتر هیچ تبه نباشد
 را چنانچه با شست عرضه نمود که ای خورشید کامل تبه سیر جعبت فاطور و بر جا مانده
 من و جت با من شرح نمودی و با من حقیقت حال من و جت گفتی حال
 اناس من آنست که لیکن کامل را بمن گوی و در این نبوی گوی که بان لیکن کامل
 در یابم شسته فرمود که ای را چنانچه تو از من حقیقت لیکن کامل بخوانی خلاصه
 لیکن و در یافت حقیقت آنست که تو هر چه می بینی از هر گونه موجود است
 و تعینات باید که تو این همه را ظهور نور کامل اعتقاد کنی بلکه یقین خود

به منافذ
 و در جوکی تا از ضبط باد بران

که وجود بود در حق ذات برهم که او را احد و نهایت
 و از آنها و ثبات آنها منزله و میراست و چون و چگونه را در راه نیست
 باین صورتها و رنگهای مختلف ظاهر میگردد و کمالات خود را ظاهر
 میبازد و در رنگ طلایی کامل عبارت که صورت طوق و باره و خفای و
 انگشتری و دیگر زیورهای از صورت میگرد و خود را پیدا میکند و در وقت
 چون بگری غیر ظاهر بودی و وجودی نبود آنچه از زیورها نمود آرد یعنی
 نمودار در پس که آنرا بهره وجود نیاندای را بگوید چون یکی ظهور آید
 و هستی مطلق باشد و غیر از ذات برهم و هستی مطلق را وجود و نمودار
 ازین میان که باقی و پائیده و کرافانی و بی ثبات گویم و اگر گویم که این
 هست است و اگر گویم که این نیست بود و وجود هر چه دیده میشود و آنچه
 همه ذات برهم است بگو که که ام نایک را موجه نسبت کنم و که ام نیک را
 بگویم که در مانده و بنده یعنی قید است ای را بچند ذات برهم که بزرگتر
 و بالاتر و سجد و نهایت است و ظهور او چه در کوچه و چه در درخت و چه در
 آسمان و چه در زمین و چه در سنگ و چه در گل و چه در چمن و خاک و
 برابر است باید که تو از هر چه منی و هر چه ذاتی او را در پیش نظر آورده و نور او را
 منظور داشته مکی برهم کردی و از او را و بالا و پست را ظهور کمال خود
 تصور کنی و هیچ چیز را از خود جدا نه کنی که نظر من پس از چنین روشن شود

و این همه مرتبه کمال رسیده باشد او حق شده باشد و بر او القادرات بنوی
 کی تواند خود متوجه ساخت و او را بر کفایتهای عالم کی نظر افتد او آزاد
 مطلق است و یافتنی را یافته و دانستنی را دانسته و آنچه مقصود از
 سیدائی او بوده او بدان رسیده و بداند که آنس که دل او عالم بقا بسته شده
 او را بقید محبت ذات برهم شده او را آرزوهای نفسانی و لذات
 جسمانی اصلا نتواند متوجه بخود گرداند و نتواند از آن حال بفرماند
 و او چون کوه با بر جابود که هیچ با و صفتی نبیند و غرض و چون از روی کوه
 بینی در عالم نظر کرده نمودنی و توئی و دو کاهی بنظر در آید و چون
 بنظر گیاه دیده آید این همه موجودات را بکارکن و قیاسات که ناگهان
 جز جلوه یکذات کامل نباشد و بفین باید کرد کسی را ثبات بار آید
 بنیاد کرد که ای را بچندین در باب فایده آخر کار تو طاعتی از طایعات
 زمانه من بشنوی میگویم تو از انکوشش دار و ذخیره دل خود بکن چنانکه هست
 رکبیه در باب یافتن کیهان کوشش نمود و خود را بر راه راست گرفت
 و کیهان نصیب او شد باید که تو هم همان طریق عمل کنی که کیهان کامل یابی و آن
 حکایت نیست که در حیل کوه و نداجل تهیید نام رکبیه می بود و در آن
 و شبان ریاضت می کشید و پیوسته میکرد لیکن کیهان و معرفت حق را
 نمی یافت آخر حیران و دلگیر گردیده و کت بودن جایی خود کرد و با خود

که مدتی است که من در اینجای برای یافتن کلبان ریاضت کشیدم و بسیار
کردم لیکن مرا کاشی نشد و کلبان که مقصود از ریاضت و تربیت
حاصل شده حال بدم و در گوشه باشم و آنجا مشقت کفتم در ریاضت
کنم آخر رفته در گوشه جنگلی قرار گزیدم که برای خود جای بودن قرار داده بود
آه و رادرت بنده اخت و بر بالای آن مربع نشست و جمیع اندیشهها و
فکری خود را از خود دور کرده در مقام این شد که حجت خود را از پریشان
باز آورد و با خود اندیشه کردن گرفت که این محبت که چون ابریت که از
سبب باد بقرار باشد و یکی نتواند استاذ و با چون درخت باشد
من این محبت را چگونه از هر سود دیدن و بهر جانشین کردن بکنم دارم
و عنان او را بدست آورم این چیت و من که هر زمان بهر سود و دکاهی
از راه زبان پریشان شود و دکاهی از راه چشم و دکاهی از راه گوش و بچشمی
از راه و هر سه پریشان شود بهر جانشین شدن این من و چیت هست فلی
ست که بهر سود و هر جانشین و هر چیز را بکس نتواند او را ضبط کرد
پس مرا باید فکری کرد و تدبیری باید نمود که از آن تدبیر و از آن فکر کلبان
کامل یابم این انگار و من در ریاضت شعور و عقلی نفسی بکزی دهمی
هر که ام جدا است و من میگویم که این انگار از من و این در ریاضت و شعور
از من و این آرزوی من این هم از روی انگار و نادانی است من حالا در تیراهم

و غفلت

و غفلت و نادانی را بکنم و چون در ریاضت تیراهم یابم که در تیر کلبان
و غفلت از من دور شود چنانکه از طلوع حضرت نیر اعظم تاریکی شب دور شود
من بعد از یافتن تیر کلبان خود است سستی مطلق کردم و آرام و قرار یابم
من اینقدر ریاضت ام و دانسته ام که ذات بر هم و سستی مطلق را از راه
انگاز و تیر کلبان من و تیر کلبان و ریاضت (هم از جوهر خمس حلوه ظهور
و در تیر تیر غیر او را وجود و ظهور نیست پس باید که من و دل خود را در ذات
بر هم سستی و سستی مطلق بسته هم از انگار و من و شعور و جوهر خمس
کناره کنم و از تیرها دوری جویم این بکف و آرزو و هوس را از خود دور خسته
از دور و نه مشغول دهمان بر هم گردید و من و چیت نابود شود و بادل هیچ خاطر
بر جا محوهای حقیقتی بودن گرفت و نوعی آتش بر تیرها را در گرفته رفته
آخر خود هم سرد کرد و بچشمان جمیع پریشان بی نای او دور گشت سستی او هم در تیر
حق فانی گشت و ذات او مستغرق دهمان بر هم مانند آن صورتها گشت
که آنرا در سنگ نگارند کلبی جنبش و حرکت برقرار باشد و خود ذات دهمان
گشته تا مدت شصت سال با ندو این شصت سال بر او گویا سستی بود
گذاشت و در این شصت سال از روز و راتها و گذشتن اوقات و باریدن
بارانها خاک زمین زیاده شده بجهتی که او در آنجا گشته بود بچشمان تیر
و خاک زمین تا تبارک سر او بر آمده بود و بعد از مدت شصت سال دهمان

او تمام شد و او پیش خود آمد و از خواب بیدار شد و بعد از
بوشیاری شدن خواست که دست و پا را جمع کرده خود را بجنباند و از کجا
برخیزد و از اتفاقات تقدیر آفریدی این واقع شد که او جمیع منفذهای
تن خود را مضبوط کرده بود که باد بر آن بیرون نرود و موافق خواستش
خاک زمین هم بدو نکرده و منافذ او را مسدود گردانید که باد بر آن
نزفت و او را بجهت راستی این نسبت و بیان و کمال گیان درونه و دل
روشن گردید که آنچه از احوال گذشته و از ضمهای سابق و آینده بود
باشند بر او روشن گردید و از عالم خیال بخاطر او خیال افتاد که من این
حق را گذشته حالا بجای رفته ضم گیرم و وجود گرفته ظاهر کردم خود را و بد
که در این کیلاس کوه رفته و آنجا بر کوهان رسیده در سایه درختی کتب گیرم
و آنجا رفته بلی از قسم دیوتا که ایشان را بدیدار کوهیند شد و دست
یکصدال بدیدار بوده آخر از آن تن لطیف برآمد و بعد از دست مذکور
بر آسمان و بر بالای سرک رفته اندر دیوتا شد تا مدت پنج جنگ اندر
شده بجای و بعد از آن تا مدت تمام شدن عمر دنیا و هم بر تو سرک
مها دیوشد و بخت اقیام نمود تهیب از روی قوت تیرستان حاصل
کردن روشنی درونه در عالم خیال این مراتب وجود را بر کردن و طی نمودن
گرفت و او را بخاطر رسید که این مراتب ضمهای سابق خود را بر بنم

کلیلی طیهر شد و نایبی رفتم اول خود رکعیه بودم بعد از آن بدیاری شدم
و بعد از آن بهر اندر کردیدم و بعد از آن سرنگ میهادیو کردیدم و آن تنهای
وجود نایبی من به ما بود شده و معدوم گردیده لیکن یک تن من که رکعیه بودم
هنوز برجاست و در میان خاک و گل مانده و او را غیرت آمده آن تن من
که در قیسیا و ریاضت کرده بودم چرا اینچنین در خاک و گل مانده نوعی کنم
برآرم و در فلان خند که بید بر آن در گل مانده از گل برآید باندیشه او رسیده
که من پرستش حضرت نیر اعظم کنم و از ملازمت درگاه او التماس بخاتم که از
عنایت او تن من از آن در ماندگی خلاص شود و در آن اندیشه این تصور کرد
که یک نام سرنگی و خادمی است و حضرت خورشید را ادبی تواند تن مرا
از خاک برآورد و خود را این قرار داده و بزرگ باد گردیده در حضرت
خورشید و سید مانند میا که از دمه برآمده بکوزه آهنک در آید بجای خود را
داخل حوالی غنیمت حضرت خورشید گردانید و حضرت خورشید که
که روشن ضمیر است معلوم شد که جان تنهیب بحایت من آمده و
منجو اید که شکلی او را آسان کنم در حال بیک را اثنارت فرمود که او را در هر باب
مید و کرده هر چه مدعی او باشد آنرا سرانجام بخش بیک همراه جان تنهیب
نفرموده حضرت خورشید از آکاس فرود آمده روان شد و مقصود او را
در یافته خود را بصورت نیل سفید ساخته رسیده و او امن کوه بنده و باکی

که تن تهیب در تک و خاک پوشیده گردیده بود در آمد و دندان خود را
 شکافته تن تهیب را از آن خاک و کل بیرون کشید و بعد از بر آمدن آن
 او از تنه آن کل و خاک جان تهیب بیرون داد و خانه قدیم خود را
 و نیکی از همساری او مراجعت کرده خدمت حضرت خواشید رسید
 و تهیب را که از اینجا که انتقال نموده متوجه ناموضی شده بود
 و غسل نموده و از اینجا بر آمده بر کنار آن حوض نشسته جبهه یعنی تیغ
 بنیاد نمود و بوجای پیشش حضرت خواشید کرد و بعد از آن با تنی در دست
 و دست و پا سلامت می بود و اوقات میگذرانید با عقل روشن
 و لیانی کامل از جمیع قیده دنیوی آزادی بود و بعد از مدت دراز باز
 بخاطر او رسید که مرال از روشنی باطن احوال گذشته خیمها و حال شده
 خود بولاجی معلوم گردیده و من هر پنج هواکس خود را جمع کرده و از
 پریشانی باز داشته کار سلوک راه حق را تمام کرده ام حالا باز رجعت
 و تبتیاری از سر گیرم و آنچه با من از بوی ثن غیر و غیرت و آثار
 کثرت بوده باشد آنرا از خود دور سازم و دل خود را در ذات برهم
 بسته مانند کوهی یا بر جا کردم که هیچ باد نخیزد و من در سلوک
 که کردم و ریاضت و تبتیاری نمودم و زرش دیهان و مشغولی یا دخی
 با تمام رسانیدم در رنگ اختری بودم که طالع شده بودم و بعد از آن
 شدم یعنی بر آمده بودم و اگر فرزندم حالا دیگر نوبت طالع منست که بر آیم و از

روشنی باطن و درونه خود بر حال خود پرتوان لازم دمن در اول نوبت سلوک
 کویا که سید ارشد بودم و کار و بار کرده و راه حق را طی نموده و لیان معرفت
 یافته صاحب حالت سکینت شدم یعنی قرار دارم یا فتم یا یاد حق مانند آنکه
 کسی در خواب رود و در آن خواب رفتن هیچ خواب هم ندیده مقصود
 آنکه یکی از او اعلان شدم و عالم تملین و تسکین نصیب من شد حالا بخوام
 که باز بیدار گردم یعنی سلوک راه حق را از سر گیرم تا آنکه در زرش دیهان
 و مراقبه او نموده بشناخت بیدار رسم و بان مرتبه رسیده حالت تریا
 که عبارت از محو شدن است در بقای حق که از سالک ثانی مانند خدا در
 فنا حاصل گردید یعنی چنان در بقای حق فانی شوم که از فنا خود اسم هیچ شعور و
 ادراک نداشته باشم دست دهن این قرار داد و بعد از آن شروع در ریاضت
 نموده و دیهان کرده روزی که متعرق دیهان بنوعی شد که تا مدت
 روز در دیهان خود بماند و بعد از دیهان بر آمده بهشتیاری شد چون
 بار ریاضت و تبتیاری آشنائی تمام داشت و راه خدا را طی کرده نهایت
 رسانیده بود این مرتبه مانند مشغولی مشقت کشی در کار او پیدا
 و حیون مکت گردید او با صفت چون مکت در دین دنیا بودن گرفت و
 هر کس بر و کشت می نمود مدت مدید زندگانی کرد و او را این حال بود و او که
 بهر چه رسیده خوشتر میشد و اگر چیزی فوت میشد هیچ غم نخورد و هیچ آردی

و تعلقهای درونی را که کشش خصم و خندان از تن برآمد بسوی عالم بود
و ملک لطافت و صفا بخراشید و از هیچ جزو امن نگذاشت و در رنگ
باد که بوزن آتش بگذرد او بگذشت و بعد از بر آمدن ازین قالب
خاک بی عالم بالا رفته از غل و غش پاک شده مانند آثار تن داری و صفا
نفس را ترک داد و در عالم بقا قرار گرفت در ملک بی وزنی و بزرگی
و جنبش و حرکت خود را بگذارد و در عالم صفا و بقاء سکونت حاصل شد
و مانند کوهی بلند که هیچ صحرای خشن قرار گرفت و او بر تپه رسید و بالاتر از
مرتب نباشد و در شنای و صفائی یافت که هیچ زبان وصف آن حال
نستواند نمود و باید دانست که جمیع اهل مذاهب از صاحبان دانش
و عرفان که در شناخت ذات حق و موافق اعتقاد خود سخن گو
ند و آخر به دست و پا زده قرار گرفته اند که لو یکا نزدی بهما
و بی حد و نهایت است و چو فی و حکوئی در و راه ندهد و در و حد
او متفی گشت اند آنرا که ازین قالب خاکی در بسته شده و مرتبه
بقای آن پلکانه باقی گشت و نمودات او که در و او بر تپه و اصل شد
که در آن مرتبه اول و آخر و حد و نهایت و زیستن و زودن کمی بیش
ندارد و غرض که ذات بر هم شد و هم ترک را بشم بر کن تا نام ببر
بالا تر در باب جمعیت خاطر و بر جا ماندن چست سنگ آتیک

یعنی ترک صحبت و منقطع کردن دم و باد بران و در زشت نیست
یعنی خیریت و خوبی بیانی کرده ام حالا حقیقت تا زین سخن
ملکت با کاس یعنی جو ملکت که با کاس میرود و بسبب آنرا شرح
خواهم گفت و در آنچه جمعیت خاطر حاصل شود و جهت تا نبود کرد و
خواهم بیان نمود در آنچه از شسته می رسد که ای می رسد کامل مان
فرمایند که مرد همین ملکت چرا با کاس می رود و کمال است بنیاد کرد
که ای را میجد با کاس رفتن و سیر عالم ملامت کردن خندان کاری بزرگ
نیت بجهت آنکه کسی هر چند که بر مملکت مطلق را از خانه و حساب
موجبه نشود می تواند بر آکاس رفت بر آکاس بر آمدن بخند حذر
میست میگردد یکی آنکه همه بهاب را که بکمال میرسانند آن خاصیت
پیدا میکند که چون کسی در میان کند بر هوا بر آید و هر جا خواهد از راه
هوا برسد و دوم مردی که افسون را می در زند بجای میرساند که بر هوا
می بر آید و سوم آنکه از جوک ایستادن کردن و بکمال رسانیدن آن
نسبت به هوای پرند و بر آسمان میروند و چهارم کمال خلقت یعنی کجب
وقت و نصیب زمان از دیاضت و تبت با او را حالتی دست
دهند که اگر خواهد بر خلقت بر آید میتواند بر آمد و مثل این دای را بخند
ایتم کیان را یافت یعنی سستی مطلق را شناخت و در زشت دهان را
ایتم رسد و او را بر آسمان رفتن چه قدر کار است هرگاه او بقای حق شود

و ذات او ذات بر یک است بر آگاس نارفتن او را چه زمان دارد
و چه نقصان میکند و نیز مردی که صاحب کبان کامل است او را از زین
و برپا زین عار است که این کار نزدیک خدا و انان خدای تعالی
اعتبار ندارد و آنست که اتم کبان نصیب او شده و محو شده است
مطلق گردیده او را بغیر از دهمیان ذات بر هم هیچ چیز نیاید و او جز دهمیان
بر هم نخواهد مرد کبانی و صاحب عرفان از رسوم و عادات مثل بوجا
و برتنش و غسل و حجب و سیج و برت و روز و داشتن گذشته است
و او هر سقید این نوع چیزها کرده و مردی که صاحب آتمکبان شود
اگر بعد از آن خواهد که او را بهشت رسیده یعنی بهشت قدرت و تصرف
میستیزد و میگوید میخواند بهشت آورد و است سیدی خود را که خواهد شد
و صاحب حال بهشت رسیده بجملة آنست که اگر خواهد در حبه و قد کلا
تر شود و میشود و اگر خواهد خورد و تر شود نیز میسر گردد و اگر خواهد بر آید و با
درخت الثری رود و هم میتواند و اگر خواهد چون کوه کران شود یا چون
حسن سبکتر شود حاصل گردد و رسیده شدن اتم کبانی را از انان
ندارد این هر چهار چیز که از انان از انان برپا و آید و بر آسمان رود و جزئی
است که رسیده می باشد یعنی قدرت و تصرف لیکن در حجب بهشت
مرتبه بقای ذات حق اینها را اعتبار نباشد و نسبت به مصالح
درگاه خداوندی چیزی نیستند که مرد اتم کبانی و صاحب عرفان از خود

و مراد دنیوی دور باشند و آن مردم که خواهشی و آرزوی داشته باشند
باید رسیده را یعنی تصرف و قدرت هر چه از دنیوی خواهند خواهان شوند
بجهت آنکه هنوز با تمکبان نرسیده اند و تا آن زمان که خواهش و مراد
از مردود نشود با تمکبان نرسد و بعد از آن که کسی آتمکبان را بیاید
دیگر رسیده را چه کند و رسیده برای چه خواهد چون سخن با اینجای رسیده باز
را میچند از بهشت برسد که ای را رسیده کامل با من بگو که جویند که تمکبی
در از می رسیده از چه سبب حقیقت این حال را بمن شرح نماید که نشسته نیاید
کرد که ای را میچند کسی که بدل و جان راه جوک گرفت و ریاضت و سخت
پیش کرد من و حجت او بخوبی و میگوید بی آنکه او کوشش در آن کند
بلکه هر ناتوان شده معذورم کرد و چون من و حجت که دشمن قوی در راه زنی
پرورد است از راه بر فاست ناچار آنچه از او صاف و خالصتهای
بوده باشد همه رو بخوبی دهند و زیباتر می رسد آنکه در زمزم
بهار و درخت را هر شاخ او از برگهای و گلها زیبا نماید و او هم در از باشد
چون من نابود میشود مردی عیب و نقصان میکند و ذات چون آینه
مستقل نمی تواند می شود او بدیده چه تمکب شود بدیده یعنی با وجود تمکب
خاطیهای من از دور میشود و آن جزو آن تعلقی در دنی نفس که از سبب
آن درین آمده همان گرفتار اسباب جهانی میگردد از دور میگردد و بعد
از آنکه من و حجت که هیچ درخت نفس نیست باشد معذورم کوشش و حجت

که عبارت از این باشد که عبارت از تعلق درونی نفس باشد و چیزی نباشد
 جان دار از میان دارد و باعث جنبه میگردد باید که این را در وقت تعلق
 درونی را دور کنی و من را نابود سازی که پس از آن جنم گرفتن بریده گردد
 و گرفتاری عالم برود ای را آنچه باعث برکت بی گرفتاری است
 دریافت و شعور و عقل و تعلق کردن من و جهت هر چیز چون کثرت
 خود را کردنیار و من و جهت را از چیزی بی دور کردن آن را در وقت
 و گرفتاری مرد در رنگ شتهای درختان چنان دراز شود و مستقام را
 فرو گیرد و بعد از آنکه کسی این مرد را در آن انواع مختلفه میگذارد
 ای را آنچه مردم طالب چوبی می نامند و کردن من و جهت جنبش با در آن
 دور میگردند و آنرا کردی آرند که آن جنبش با در آن جنبش و جهت
 من است و درخت را چون بنج بریده کردند و ناچار درخت خشک
 و نابود گردد و زرش بر آید نام که عبارت از کرد آوردن و ضبط
 کردن با در آن باشد برای آنکه میگویند و تعلق باید کرد که از ضبط
 با در آن من و جهت چون مرغی بر میگردد و هیچ نمیتواند رفت
 و نهایت آرام و کمال تسکین از ضبط کردن با در آن بدست می آید
 عارفان این نسبت را آزموده اند و در حقیقت همچنین گفته
 یافته اند ای را آنچه سبب پیدایی من و جهت را که بایا کفتم

نشانی

نشانی علامت حقیقت باستان را یعنی تعلق درونی نفس را از من شرح
 نشانی که در چون بطلب و خواهش میگردی از چیزی بی دوری را بی
 آنکه قطع و زیان او را نسبت خود و تعلق و تصور کند و بدرون فاعل
 و بدان را باستان گویند و بدانند من که عبارت از نفس طاقه باشد
 چون چیزی تعلق کند و تصور آنرا میگویم نماید بعینه همان چیز گردد و حکم
 آن گیرد یعنی چون جنم گیرد همان چیز شده ظهور کند و صورت رنگ
 جنم سابق را که از او همان رنگ و صورت گیرد که با آن تعلق را به
 و دانستن عقل فانی را با بی و نا خوب درشت را خوب پسندیده
 و بسته شدن بهمت در پرورش تن و درود کردن و غفلت از آن
 و هستی مطلق و دیدن ربان ماردان تن را چیت گویند و از آن بیان
 یعنی تعلق نفس چیزی بی دوری که میگویند باشد چیت پیدایی شود و این چیت
 سبب جنم گرفتن و موجود شدن و پیر کردن و بیماریها و دروگانگی
 و مردن جاندار میگردد و حالاته برود علاج بیماری چیت را نشانی
 که مرد چون از کشتن کشتن میمال که این کنیم و آن کنیم و این را با باشد
 و آن نباشد بر آید و خود را از خواهش مراد باز دارد و ناچار
 چیت معدوم گردد و از اثری نماند مرد چون از کشتن کشتن
 فارغ شود و او را پس نفس بی مانند آن زمان او را امتیاز میدهد

بشر فانی است و معدوم شدن او حاصل گردد این استیجاب کند و کمال قرار
و آرام باطنی مقصود از آفرینش او بود و معنی شناخت برود کار را
میدهد و نیز چون مرد عالم و اسباب عالم را هیچ فغانی و ناپایداری
او را هیچ گونه خواهش و آرزو نماند تا چارچست او معدوم گردد و فانی
شود ای را چندی چیزهای دنیوی که فانی و بی ثبات است چیزیست
معتبر دانستن در پیمان را مارتقو کردن و بدل خود جا دادن و ثروت
چست است و بدانند آن مرد که از چیزهای دنیوی لذات نفسانی دل
خود را بردارد و آنرا هیچ داند و بخوابد زبان از توصیف و تعریف
آن مرد عاجز است که همین قدر در حق او توان گفت که در دنیا او
یک طرف و یک گوشه است از اکاس و کمال صفات لطافت و
کسی که این عالم و عالمیان و اسباب دنیوی را هیچ و فانی نیست
و بعد از آن بهین اعتقاد در او دل خود جا داد و محکم کرد و آنچه باقی
و پائیده و ناگزیر است دل در رویت و چست شود یعنی چست او معدوم
گردد و مردی که صفات ناپسندیده نفس از غضب و کینه و حسد
و آفت و آلودگی بگذارد و آهستگی و وقار و مهر بانی را شعار خود سازد
اوست که چست او معدوم شده و اوست که بحال آرام و تسکین
رسیده ای را چندی مردی که باستان یعنی خواهش درونی با چیزهای
دنیوی که آن باستان باعث جسم گرفتن و زاده شدن و زود فانی شدن

از خود دور سازد و از بهای نفسانی فارغ گردد و چون مکت میگردد و از آثار
و صفات تن پاک میشود و در رنگ چرخ کمال که تا در گردش باشد از انواع
ظروف و اونداز کاسه و قهچ و کوزه میتوان ساخت و بعد از آنکه از گردش
خود باز ماند و آرام و قرار گیرد تمام این صفت نادر کارها از جدا شدن باز
میمانند یعنی بعد از چون مکت شدن مرد و لوازم تن داری از دور میگردند
مردی که خواهش درونی باستان که باعث خیمها میشود و چون تمام بریان گردد
و در بیرون بماند و بگریزد و این باستان چون مکت باشد که بعد از آن که از
زاده شدن و پیر و ضعیف شدن و مردن تعلق نماند ای را چندی مردی
که از تمکین که عبارت از صفت حیوانیت و چار باشد و از رجوع که عبارت
از صفت انسانیست بود بگذرند و در سنگین یعنی صفت فرشته و دوتا در گرفته دل
خود را بذات برهم نبندد این اندک که بیان کامل یافته بحقیقت رسیده اند و ایشان
اند که اوج کشته اند یعنی دور از صفت حیوانیت شده اند و ایشان اند که
بصفت کامل برآمده اند ای را چندی من بالا گفته ام ختم چست و خیر باشد
یکی جنبش با دیران دویم باستان که خواهش درونی باشد و آنکه چون یکی
ازین دو ختم معدوم و نابود گردد و تعین بداند که هر دو معدوم گردند و باعث نابود
شدن چست شوند ای را چندی از سبب قوت باستان جنبش با دیران هم
میرسد و بعد از جنبش با دیران باز باستان پیدا میشود و در آن وقت
از ختم پیدا می شود و باز از ختم پیدا می آید و یکی شدن این جنبش

باد بران و باستان را حیوانی جان گویند و در یافت چیزیهای دنیوی
از جان بگویم آن جیت گویند و بعد از آنکه کسی تعلقی چیزیهای دنیوی را از خود
دور سازد این تعلقی گویند و هیچ من جیت است و چون پیچ بریده کرد دنیا چارست
که عبارت از من باشد خشک کرد و ای را میخند آنچه از چیزهای دنیوی دیده
میشود و بنظر درمی آید از یکی شدن عقل و من و جیت دیده میشود و نظر
در می آید چون کسی دریافت عقل و تعلقی کردن من را دور سازد دنیا چا
چیزی در نیاید و دریافت چیزی میسر نکند و این دریافت و عقل هم
بهمراهی من گویند و هیچ تعلقی کردن چیزیهای این جهان است هر کس پیچ بریده
کرد و تعلقی هم دور شود این یکی شدن را بزبان هندی یعنی کیهان سست میگویند
گویند و تعلقی کردن ادراک دریافت چیزی را سسته نامیده اند بلکه
تا دریافت عقل بهر ای نفس صورت نمیکند و تعلقی دریافت هیچ
چیز نشود و بدانکه عقل را نمیتوان گفت که بدرونه جاد و درون توان
گفت که بیرون است و این تعلقی دریافت عقل بهر ای نفس چیزیهای
دنیوی معتبر نیست در زندک آنکه تشخیص که بخواب رفته او در آن
خواب کردن خواب بیند و خیال او رسد و من بر آسمان رفته ام و مادر
تحت اثری جا کرده ام و چون سید ار کرد معلوم او میشود که در خواب
نداشت و نفس الامری نبود و نمیان این تعلقی ادراک عقل بدو نفس
هم چیزی نباشد و مانند خواب و خیال بود و ای را میخند آدمی چیزی

ببینند

از چیزهای دنیوی را که سابق دیده باشد و آن ضرر و دل او نشسته باشد
و یا او را دیده باشد و بخاطر خیال آن بگذرد و باید که نگذارد که یاد آن چیز
و دیگر بخاطر رسد که همین تعلقی که عبارت از گذراندن خوبی یافت
چیزی بخاطر است علت خیم گرفتن و سبب باز موجود شدن باشد
چون مرد چیزی نگذارد که بدل او بگذرد و آزاد و فارغ شود دنیا چارست
نصیب او شود و تعلقی کردن دریافت عقل بعد کار ری نفس چیزی
از چیزهای مرغوب سبب پیدا ای انواع غمها و محنتها باشد و از آن
از دریافت چیزها موجب راحت های پاهایت و سبب
نازاده شدن و تا غم گرفتن میگردد ای را میخند باید که تو غافل و آگاه
نشوی و دریافت چیزهای مرغوب را فراموشی و بدل راه ندی
و ذوقهای دنیوی آنچه از راه هر پیچ حواس بوده باشد بهر دور
و از اد مطلقا گرفته بهر بهر هم رسد و محو بقای هست مطلقا نشوی
نشسته بار را میخند گفت که ای را میخند باید که تو غفلت و نادانستی
بخود راه ندی و پلید طبع و گند ذهن بشوی و بزبان هندی گفت
که آجند شوی و صاحب دریافت رسمی شوی و دریافت خود را
بعالم دیگر متعلق سازی و تشخیص بزبان هندی گفت که است
نشوی را میخند که ای شسته با من بغیر ما که ازین دو عبارت
چه خواسته تر با من مشرخی بغیر ما شسته فرمود که اصدایمغی دارد

—

—

کثرت بنفده نبود جواب آنست که هر چند موجود را ازین کثرت
 و ازین تعینات متعدد همان نور در نظر باشد لیکن چون کثرت
 فرق و شمار کثرت و در کمالی و دووی باشد در حلال کردن این
 نظر و این حالت ادراک مرتبه که کسی ازین تعدد و شمار گذشت
 آن نور یکانه را قبله دل خود سازد و تیره نگردد و چون او را تمام
 که نقصان دارد در میان باشد ناچار او بر مرتبه ناقص از آن مرتبه
 جمع و یکری و یکاکی رسد ای را چنانچه چون آن ذات پاک را
 که باقی و پابنده دینی زوال و تغییر است باقی و پابنده دانی
 و محو شده او گردی و آنچه غیر او باشد آنرا فانی در ثبات
 فقیه کنی تا چهار ذات تو آن صفات خود خاسته و فانی گردیده
 بقای حق باقی گردد آن مرتبه جمیع که ذات برهم را باشد تراست
 گردد و هر چند هر یک و هر جا جلوه خودینی و غرق در بای گردد
 و شادی نباشد بد آنکه آن نور پاک و آن شاهد غیب
 که بقا و ثبات صفت ذات اوست و از زوال و فنا
 منزه است و هر چند هر یک و هر جا جلوه خود او از یک
 پیدا نمیکرد و یک گشته و یک جلوه که او میکند این همه
 غوغا از موجود میگرد و این عالم پیدا می آید و بود و نیست
 با بود و نبود و وجود و نبود ذات پاک که عالمی این
 بزرگی و عظمت و مرتبت و رتبه الهی آرد و درین

مقدور

بزرگی و بزرگواری او این عالم خیری در حساب نباشد و او را
 باین موجود است هیچ احتیاج نباشد و او بهمان مرتبه بزرگی خود
 بود و این بود آمده باشد و او علت و سبب پیدای عالم
 باشد و پیدای وجود او را هیچ چیز و یکس علت و سبب نتواند شد
 بدانکه او حقیقت او خلاصه هر چه باشد است و این صورتها
 و رنگها از خود دارد و او برتر و بالا تر و بزرگتر است که همه بزرگها
 و کلاهیها در پیش بزرگی او بی مقدار و نیست باشد و بد آنکه جمیع
 علمها پیدای و تمام اسباب آفرینش عالم را ذات پاک
 آفریده است که عکس آنها در نمایان میگرد و در رنگ
 و قوتی که در اطراف خود در خفا داشته باشد و عکس این
 در خفا در آب آن حوض نمایان میماند و عکسها خود
 و سببهای آفرینش در و منعکس و نمایان میگردد کسی که
 آن ذات کامل را ^{کامل} است خود سازد ناچار او دیگر
 باین جهان نیاید و هرگز زاده نشده و فردای را چنانچه چون تولد
 خود را باین طور بزرگی که او را پیری و صفت و خوردن نباشد
 پس پیدای ناچار و موجه را بیایی را چنانچه باشد بنیاد کرداری
 او تمام کامل و دائمی میگرد راه نمایان علمها و اسباب
 پیدای عالم را و او توان را که بمنزله علم باشد در خفا را

بقیه

مکر و شبح گفتی و اسباب نفسی عالم و مایه شدن وجود را
 بهم بیان فرمودی حالا التماس آنست که از مرتبه و صواب
 در کاد حق و از نهایت کمال انسان نزد تفرقی دهی که چنانچه
 وصول باقی مرتبه نیست که در دو که بر فرموده تو عمل کنم و خود را بر راه
 نموده تو راست گیرم و من بر رسم با کینه معصود از سیدای من
 باشد شسته یا را میخند گفت که ای را میخند آن چیز که باید از راه
 باعث غم و محنت می شمارد و من با تو مشرعی گفته ام باید که تو
 از آن چیزها برهنه کنی و یکی از آنها خود را راه ندی چون این چنین
 گفتی ناچار تو برسی بر تبه کمال و یکی از او اصلان کردی که دیگر
 باین جهان نیایی ای را میخند چون تو از کمال مردانگی و تهور
 خود تعلق خواهش درونی خود را که به بندگی باستان کویند
 از خود دور سازی و دل دور و نه خود را به هم و برم آمان که به
 نقش درنگ و صورت و سجد و نهایت است به بندگی
 و محو بقای او نوی ترا نیز مرتبه بر اتم میست کرد و تو هم چنان
 محبط و شامی به چیزها و به کس کردی و عالم مظهر حال کمال خود
 بینی ای را میخند آن لذات حق دآن برم آمان که باقی و
 پائیده است و در همه جا و همه چیز و به کس جلوه ظهور را بر
 است چون تو دل خود را با و بندگی و از او را قبله هست خود سازی

گفتی

و دست در زده از صفات خود بر خیزی و به بجای او باقی کردی یقین
 تو باشد که تو نیز حق شوی و مانند قطره محو در مای ذات برم آمان کردی
 و ای را میخند آن ذات بر هم دآن برم آمان که نیجه از و لیان و دهیان
 کمالان باشد و مقصود از آن فرستادن او باشد چون یکی از و شوی
 و خود را با و سپرده و غیر او را بود و خود را آخر تو محو بقای او شوی و از تو
 اثری مانند کمالات ذات او را در خود خطی هر شی ای را میخند این تعلق
 شعور و ادراک رسی به چیزهای دنیوی که باعث خیمها و وجودی آنها
 میگردند هزار و هزار از بهار که این ادراک شعور خود را از خود دور سازی
 و دریافت شعور خود را متوجه هستی مطلق و ذات حق کنی که از خیم حق
 و بدنی آمدن بازمانی و باستان را تیاگ کنی یعنی خواهش درونی را
 ترک دهی و ای را میخند من که با تو شسته از حقیقت کمال گفته ام
 و ترا بجانب دهیان و مراقبه با حق را نمونی نموده سارک این راه
 بر تو روشن ساخته ام بدانکه مدار لیان و دهیان بر دوری از باستان
 یعنی تا آنکه که تعلق خواهش درونی نفایه را از خود دور کند و
 به کمال زنده باشد و باستان تیاگ نمودن یعنی ترک تعلق خواهش
 درونی نفس کردن بنهایت مشکل است بجهت آنکه باستان از خود
 دور ساختن وقتی نیست که در دو که من و جیت نابود و معدوم گردد چون
 من و جیت معدوم و نابود گردد تا جا را باستان هم دور شود و باید که
 که باستان و من این را با تیاگ دست در کردن یکدگر دارند و هر پناه یکدگر

دولت

چنانچه از نابود شدن من باستان دور شود همچنان از دود شدن بهمان
 من نیز فانی و معدوم گردد و نیز باید دانست که گمان کامل یعنی بستن
 دل بذاست حق تا کسی را بسته نگردد من اونا بود شود و تا کسی بلمعوم
 و نابود نشود و اولا گمان کامل حاصل نشود پس معلوم شد که گمان کامل
 یا نقتن و نابود شدن من و حجت شرط یکدیگر لازم یکدیگر است که از گمان
 کامل فانی من و حجت بهم برسد و از فانی من و حجت گمان کامل مبدای آید
 و نیز یاقین گمان کامل با ترک تعلق خواهش نفس همین نسبت دارد که
 تا ترک باستان یعنی خواهش نموده شود گمان کامل بدست نیاید
 تا گمان کامل میسر نشود و ترک خواهش نفس حاصل نگردد و دانسته شد که
 گمان کامل و ترک خواهش نفس و نابود شدن من و حجت هر سه لازم
 و ملزوم است که از حاصل شدن یکی در یکی بهم رسد هرگاه کسی را دست رس این
 هر سه شود یعنی که تمامی نفس را از خود دور ساخته در آن کوشش
 و سعی باید نمود که گمان کامل و نابود شدن من و حجت و ترک خواهش
 نفس شود ای را بخند تا آنکه در حاصل کردن این هر سه حالت یکدل
 و یک روشه و یکی نشوی و یکی خود را بر درست ساختن این نسبت
 نگماري مقصود اصلی حصول زسده آنچه مدعای از آخر نبش باشد
 بدست نیاید و باید یقین کرد که از حاصل شدن این هر سه نسبت به
 بالاتر بدست آید را بخند اگر کسی برای حاصل کردن این هر سه نسبت
 جدا جدا آرد و کند و کوشش نماید مدتی معینی در از باید که از این

اینکه گمان کامل و ترک خواهش نفس و نابود شدن من و حجت هر سه لازم و ملزوم است که از حاصل شدن یکی در یکی بهم رسد هرگاه کسی را دست رس این هر سه شود یعنی که تمامی نفس را از خود دور ساخته در آن کوشش و سعی باید نمود که گمان کامل و نابود شدن من و حجت و ترک خواهش نفس شود ای را بخند تا آنکه در حاصل کردن این هر سه حالت یکدل و یک روشه و یکی نشوی و یکی خود را بر درست ساختن این نسبت نگماري مقصود اصلی حصول زسده آنچه مدعای از آخر نبش باشد بدست نیاید و باید یقین کرد که از حاصل شدن این هر سه نسبت به بالاتر بدست آید را بخند اگر کسی برای حاصل کردن این هر سه نسبت جدا جدا آرد و کند و کوشش نماید مدتی معینی در از باید که از این

این هر سه را باید که بجهت حاصل کردن این هر سه نسبت یکباره بکوشد
 و سعی نماید که این هر سه حالت با هم برود و حاصل کرد ای را بخند
 چون کسی را این هر سه مراد حاصل شود و او مالک این هر سه گردد و در
 اوصاف و معنی شود و قیدنا خوشی هر چه در دل او بوده باشد
 بریده گردد و در ترک آنکه چون کسی بپنج نیلوفر را که بپندوی برپوشید
 از تکیه کل بر آورده بشکند آن رشته و آن رک در وی که نال باشد
 نیز گشته گردد و همچنان چوبی خست را نابود سازد خواهش او نیز بران
 شود و ناخوشی و ناخوبی او سر از زبیر دور گردد ای را بخند بداند
 آن تعلق خواهش نفس که باستان بکن از هزار و هزار ملک و ملک
 گردد و در رحم با جان جاندار را میخساید و رابطه دارد و در شست
 او پنج فرو برده است دور ساختن آن باستانی میسر نگردد و چنانچه
 کسی که در منزلی دفن شده باشد و مدت مای مدید در ای
 سکونت نموده باشد او را برود و بتوان از ای بر آورد و چون
 مدت مای در از کسی در حاصل کردن این هر سه حالت کوشش
 نماید و از جان و دل خود را بر آن دار و آخر باین مراد رسد و
 در رسیدن این مقصود و این مراد آنچه مدعای از آخر نبش او بوده
 باشد بدست آید ای را بخند من حقیقت حاصل شدن گمان کامل
 و فانی من و حجت و ترک تعلق خواهش نفس و ضبط کردن یاد
 پیران که شرح آن بالا گفته شد یا تو بیان نمودم و خاطرات تو

کردم و راه بسود آخر کار تو نمودم حالا تو اهل دانش صاحب ادراک
 کامل هستی در آنچه خیریت آنکار خود دانی و بسود خود دران مبنی
 عمل کنی ازین نفس و بس کردن و بجا آوردن آن گفته بتو نقلی دارد
 را بخند تعظیم استاد خود و ستایش او را بر زبان آورده باز سخن
 در آمد که ای مرشد کامل و ای استاد دانا تو بر من فرمودی که
 من در آنست و در برابر زموده تو عمل کردن بس باشد لیکن من خواهم که
 چیزی دیگر ازین قسم موعظه فرمای و مرا از شدت کندی شست گفت ای
 را بخند من مدار سلوک راه حق را و زرش بر ایام میدانم باید که تو
 و زرش نسبت بر ایام را که عبارت از یاس انفس و ضبط
 دم و باد است کنی و سعی و کوشش دران نمایی که برابر ایام مکه
 شود و تو بران نسبت قادر شوی و از اجمال کمال بیایی و طریق آن
 آنست که اول بدل و جان خود را بر و زرش آن نسبت آوری و بعد از آن
 در خوردن ملاحظه کنی و کم خواری و کم خوابی و خود سازی شروع
 در بر ایام نوعی که جوکیان و رکیهان کرده اند و گفته اند کنی و مربع
 ویدم آستن نشسته و خود را بی حس و حرکت درونی و برونی خسته
 و خاطر را جمع کرده شوی بر ایام کردی و من شرح بر ایام بالا
 گفته ام و در آخر این کتاب هم مفصل و مشرح خواهم گفت ای را بخند
 که سبک راه حق و طالب کمال از صحبت و اختلاط مردم
 گریزان و یا بچسبند و بر خاست نمایند که در صحبت زبان

تقنی

و شغولی یادش را از صحبت آفت گرسد و خلل دران افتد و هیچ
 چیز این جهان را دوست ندارد و دل دران نه بند و تن خود را
 فانی و زایل داند که و میدم نابود شدنی است چون این طور سلوک
 نماید و برین قرار باشد یقین باید کرد که خواستش نفس او و تعلل از هر کاری
 و نیوی بر طرف کرده چون خواستش درونی در بر طرف و در نشود
 حجت او صفا پیدا کند و معدوم و نابود گردد در رنگ آنکه چون در زید کی ص
 صر که از بسب آن کرد و غبار خیزد و هوا تیره گردد و حجاب صفای
 آسمان گردد و در شود ناچار هوا صاف نماید و حجاب در زد آگاه
 و در شود بچنان چون خواستش درونی نفس از کندی و در کرد و حجت
 او هم معدوم و نابود شود که جنبش و حرکت با دران که عبارت
 از جان باشد و جنبش هم باز بسته و لازم و تملک و غلبه است
 که با جنبش با دران جنبش حجت است و اصل سخن آنست که با آنکه
 مرد را در وجه شود و مویه را نباید از برتانی که هر سود و دیدن
 نکرد و چنانچه قبل است را نمی چک نتوان ضبط کرد و چنان من
 و حجت را بوجه نتوان نابود کرد ای را بخند حال من در باب
 قادر شدن بر حجت و زبون کردن و نابود ساختن او شد بهر
 حاصل کردن مویه با تو خیری میگویم باید که تو آنرا یقین صادق
 ازین فراموشی و متواتر آن عمل کنی ای را بخند حاصل کردن
 مویه و در ساختن تصرف من و حجت و پریشانی

مردم است

و انوار

او موقوف است و چهار چیز یکی ازان آنست که طایفه ایست
 شش ستره یعنی آن کتاب را که مضمون آن سلوک راه حق
 و محو شدن بقای ذات برهم باشد بخواند و دریم صحبت
 مردان صدای را بر خود لازم گیرد که از خدمت و ملازمت
 ایشان نشانش در کار پیدا شود و عالم صفا جلوه کرد و سوم
 خواستش در وقتی نفس را ترک کردن و چهارم ضبط کردن باطن
 که عبارت از جان باشد چون کسی این چهار چیز را در حق
 گیرد و چنانچه گفته شده عمل کند و از احوال رساند تا قیام نماید
 کرد و در مرتبه موصوفه حصول یونند و در رنگ آنکه چون باران سار
 حوضها پر شود و زمین سبز گردد و مردی که این چهار چیز را گذشت
 و عمل کردن کردن بآن معتبرند آشته و زنا بود کردن تحت
 دست بجز نای و دیگر زنند و از راههای دیگر در آیند یعنی
 خان باشد که کسی خواهد که تاریکی شب را دور کند او مقید
 بجراغ افروختن نکرد و آتش را در نگیرد و با مردم بگوید و آتش
 که این تاریکی را از پیش من دور سازند یقین باید کرد که چنانچه
 می عمل کردن باین چهار چیز ناپود کردن چنانچه شمر نکردیم خان
 تاریکی شب آتش افروختن و چراغ روشن کردن و آتش را نماند
 سلوک نمودن باین چهار طریق خواهند و در قید خود آرنند و زبون
 سازند یعنی چنان باشد که کسی بآن رشته و ترن نال که از میان

طریق

صبح نیلوفر برآید و در نهایت سستی چون تار عنکبوت بافت خواهد
 که قبل است برآید و در قید آردای را چندان درین عالم در باب
 حاصل کردن موجه و ناپود کردن چنانچه مقصود اصلی است هر کدام
 بر یک قرار داده است یکی گفته که حجب باید کرد یکی گفته که تریها
 باید رفت و یکی گفته که غسل و بویها باید کرد و برت باید کرد و یکی گفته
 که خیر است باید نمود و مستحقان خیر می آید که این تا حصول یونند ای
 را چندان این اندیشهها تدبیر نماید بافتنهای عنکبوت بافتند
 و چون برکهای درخت که آن را که برهنه آورده و سوراخ سوراخ کرده
 باشند ای را چندان خود را از این سخنهای پریشان بگو آورده و
 خاطر خود را جمع ساخته دل خود را از اسباب دنیا و مغولی دنیا دارد
 بهمت و قصد خود را در ذات حق بنماید را چندان آن ذات حق را
 و آن هستی مطلق را که چون و چگونه و بجهت و نهایت بی زوال
 و تغیر است و بالاتر و خوب تر و نازک تر و نازک تر است و اینهم عالم
 عالمیان علیه کمال اوست دل خود را بجل تجلی جمال با کمال آوده
 و نمکی از او شده و بهمت را در رسته ازین چیزها برت و ازین
 راههای عوده مردم خاطر خود را بیک سو یعنی در برت نی خود را
 از خود دور سازی ای را چندان درین تار وجود و جیم چون کسی

یک لحظه در مقام تمیز در آمده و خاطر خود را هیچ ساخته دل در ذات
حق بند و آن لحظه را بیا حق و جمعیت خاطر گذرانده حاصل تمام
وزند کافی او در همین یک لحظه و یکدم حاصل شود پس باید بدست
که آنکس که عمر را بشغولی حق و جمعیت خاطر گذرانده باشد
و فرق از حق و باطل کرده خود را بیکانه هستی مطلق چه قدر خیر
و چه مقدار ثواب و چه فواید نصیب آنکس گردد و او که بخواهد
توجه در به رسد و نیز آنکه نگیرد را در تمیز حق از باطل و فکر در ذات
حق گذرانیده باشد آن یک دم در معنی خزان باشد که کسی را
بر از نقد نماید تهراران سال از آن خزان و از آن نقد
خرج کردن و فاکند و کمی نکند و او مستغنی نیازی از به ضرر و
و بهر کسی بوده باشد ای را میخند این تمیز ذهن کردن حق
باطل و نیک و بد و فکر در یاد حق کو یا در حق است بار و هر که
کسی در باغ دل کاشته بود و میوه آورده باشد و هر چه
درخت حرص میخواست چون آنکس را حرص و بهر چه
این درخت را بچیناند و تمام بار در بر خاک افکند
و ضایع کرد ای را میخند باید که آرزو و بهوای نفسانه را بگذرد
راه ندی ای را میخند کسی را که در شست و خاکست
دکتر

و آمدن در بسیاری و خواب و غیره دل با خدا نباشد و او غافل از حقیقت
بود و او گویا مرده است که جان ندارد ای را میخند کمال کمال همین باشد که کسی
بر فرموده او بیا تمیز شود و موافق بشغولی طالبان راه حق و کاملدن در کمال حق
بجوید و درین فکر و اندیشه مستغرق باشد که این عالم حیرت و این کار و بهار است
و این ظهور از کجاست و آخر کار چه شود و فکر که اینها در حق نیست و چشم و از کجاست
و بهر یکیم و این کردار این دین حل من مرا نتیجه دهد و آخر کار من بهر چه از اینها جای
بسیار دیده و محلی نیک نصیب کن کرد و یا جای ناخوش و ناپسندیده یا بهر کسی
که اینطور بماند و در یافت کند یقین باید کرد که او دانستی را دانست و یا نشناخت
یا نشناخت و آنچه تصور از آفرینش او بود او حاصل نبرد و مردی که این طریق کمال
نماید و این روش را شمار خود سازد و آن هستی مطلق و آن عالم غیب که
بی حد و نهایت و بی نام و نشان و منزله مستغنی است از همه چیز و بهر
و از آن کسی در کاری و مشورت نستاند و در آنچه او را چیزی دهد و در آنچه او
برای دارد و هر کسی دو هم را بشغولی او را نباشد و در کار او و اسطو
سبب نگیرد و بهر حال او خود و عنایت و ذراتش لایزال او سازد و او را بر آید
و خاص در کار خود سازد باید دانست که کسی که مرد خدا می شود و یکی خود را
بجای سپرد و بهر چه را او اله ذات حق نموده او را نبات در هر کی شود و پاک
و ناپاک بر و یکسان کرد و نیک را پیش از فرق نماید بجهت آنکه او بهر چه را

حق جمال عیب دانست بلکه حق را دیده و غیر حق را موجود ندانسته ای را چنانچه احوال
و صفات مردم گمانی و عارفان درگاه را با تو مشرح گفتیم و دانستی حالا احوال
مردم عاقل و اگانی را بطریق تمثیل بر تو روشن کنیم بدانکه مردم اگانی و
غافل از حقیقت کار این پنج خواست آنچنان نابود میسازد و آن نوع فردی که
جه که آهوستی و حسنی آن سبزه تره تازه را از زمین بکنند و بر کمر و بویاید
و فردی را میچند از دست بر سبزه که ای می شود کامل این اگانی
و غفلت که فرمودی بجه سبب چه است و از کی بهم میرسد شسته فرمودی
را میچند از غفلت و نادانی از صحبت بهم میرسد و از احتیاط بپزید
و بدید آبی آید که اکثری را گرفتار است بجه نیامی بیند و همزادان هم
مشغول بنات است بنظر در راه ناچار گرفتار میکرد و در میان مشغول
میشود که سر بر غنیدارد و آنرا بر مایه خوشی خود میداند درین اگانی را
از مادر و پدر و فرات و برادران کسب نماید چون دانست که ازین
سنگ و ازین صحبت آرزو و امید در کس پیدا میشود و انواع محنت
و غم بهم رسد پس باید که ترک سنگ و صحبت گیری خود را بخلوت و گوشه خوی
دهی که موجه را بیانی و باز عالم غایبی و زاده شده غیری ای را میچند
آنچه درین دنیا می بینی دنیا آید و یا آنکه می باشی اما ترک بده و بدی
و جهان از آنکه جدای کنی که مقصود اصل حاصل کرد و چون باران و درخت را

که آنرا نابود و ملاناد با بد که شهبه دل مرا دور سازی و مرا حقیقت کار
را بنمونی گنی باید که فرمائی که آن صحبت زیانکار است و حقیقت آن چه
باشد است فرمود که ای را میچند سنگ و صحبت زیانکار است باشد
که تعلق کنی با سبب جهان که بر سیدن جزئی مرغوب و حاصل کردن
مطلوب خوشحال و خوشوقت کردی و بر تعلق شدن جزئی از خود
دلگیر و غمگین شوی و از زاده شدن فرزند مراد دل دانی و از زدن
زارای غمناکی همین است صحبت بد و همین است ملاناست یعنی تعلق نفس
بجهزای است و دیگر که آن از قسم دنیاوی باشد باید که ترک این
صحبت و هر دین تعلق را دور سازی ای را میچند کسی که باین صفت
مستغرق شود که تعلق شدن جزئی غمگین و سیاق مرادی خوشحال
نشود و در این ملک بدان دگی که بجهزای است که در درین جهان زاده
نشود و غیر دین حالت را سدا باشد آن که نید یعنی تعلق نفس به عالم
بقا و صفا مردمی که بخلای صفت چه ملک باشند و گرفتار سبب
دنیا اگر در صفت ایشان ازین بشود که ایشان با خلق در فردی باشند و لا
کنند بجهت مرادی از مراد می نفس ای و گرفتار این فکر باشند که چون
باشند و زندگانی ما چه شود و ما را این باشد و آن نباشد و در مانده کنی
بجهت دوست بود ای را میچند چون از دوستی و دشمنی و جمع صفات
نفسانی آرزو کردی و هیچ از اسباب دنیوی را بخاطر راه ندیدی
بویی آرزو و مراد شوی و امید را دور کنی و از رنج و راحت بیفتاد

۶۱۹
 باشد و مالداري و مالداري بر تو ليک کرد و غيرت و وفاري یک رنگ
 شود و هر چه بود و در باري و به طلب نشوي در باده خواني نكي از ما
 استک يعني تارک محبت بستر اي را بخيزد نهاده ز نهاده چيز ناب
 اين چنين را که فاني و بي ثبات است بدل خود راه ندی و به احوال و
 اوصاف را حواله حق نموده بر هر چي از روی سر نوشت سابق و حال خود
 از تقدیر اندي دانی و خود را چيزي خواهی و در حساب بناري و کمتر
 از همه چيز و همگس تصور کنی و در همه حالات دل خود را بپادشاهي سپرده
 بقاوت نظر برداشته آزاد و فارغ باشی و بچو بقاء هستي مطلق
 کردی و نظر تو جز بر حال غيب نیفتد و غير حق را موجود ندانی و نه مني
 که همیشه با سر در ابدی و ذوق سرمدی خواهی بود اکاسرکت آنها
 برون نام مرکب است هشتم از ایشم بر کن با تمام رسیده باشم
 در بیان علم جوک یعنی تصوف و شرح دقائق آن که مدار آن شرفا
 راههای در آمد و بر آمد آن بادست که بقای حق جاندار
 بآلست و وزش نسبت باس انفس و جمع و ختن خاطر
 از پریشانی که آزار بزیان سنگرت قربان بر کن کن کویند بر کن
 ششم بر بیان بر کن حالا چون ایشم بر کن تمام شد شروع کن
 بر کن کرده میشود و گفته می آید که این زبان بر کن شمل بر
 شامزده حکایت است بدین تفصیل هستند ایا کهان
 دیو پو جا ایا کهان چیل سل ایا کهان سفل ایا کهان

۶
 ۳۲۰
 ارجن ایا کهان شترور ایا کهان بتهیال ایا کهان
 بیالکرتها ایا کهان کرات ادا ایا کهان سکندج ایا کهان
 سج ایا کهان بهنگی ایا کهان پیاده ایا کهان بهونک ایا کهان
 مشهیا ایا کهان شترور در علم جوک معلوم کردن تصرفهای باد و شستن
 راهها در آمد و بر آمد او که قوام بقای تن جان دار بدان است و قرار
 ماندن چست یعنی خاطر بر یک جا ماندن و پریشان نشدن و از زبان گویند
 و این زبان را در ضمن حکایت بهند نام را غی شرح داده می آید ای را بخیزد
 در بیان حقیقت و حتمت خال عارفان و خدا شناسان که نام شترور
 که شش ازین عارف و دیهانی کامل بوده عبارتی گفته و شنی ادب و دان
 که اردتی در دیهان خود بود و از پس که خود دیهان بر کم گشته و شترور
 یاد حق شده گفت که نظر حقیقت پس من حالا بجای رسیده که از فرزات
 بر کم آمان را موجود نمی بینم دین عالم و تعینات عالم بسبب غلبه ظهور حال
 بر کم و بجای بر کم آمان از نظر پوشیده شد چنانچه ربوبی شود و موجودات
 عالم معدوم و نابود میگردد و این زمین را در ده آب بهمان میگردد و در
 هر طرف بغیر از آب چیزی نبود و منیر در چنان بر کم و بجای آمان و بجای بر کم
 می بینم دین عالم و آنچه درین عالم است بنظر من درمی آید و نمی بینم پس من که
 این حال دارم که چيز این دنیا دل و دم و از همه چيز خاطر خود را بر کم و بجای بر کم
 که در معدوم و بیرون و بالا و پایین و جمیع اطراف ظهور بر کم آمان است
 و آن آمان منم و هیچ جا نیست که بی من باشد و هیچ چيز در عالم نبود که در

۱۳۳
 ابرو ک

کمال
 طهر بر آمان

نمود پس چون از همه جا و به چیز و به کس ظهور برآم است و نور او ظاهر است
 بهتر است که در میان برهم کنم و محو صفت برآم باشم و غیر برآم هیچ چیز
 دل ندیم ای را محو مودی که در میان برآم داشته باشند و غیر او را بر
 و درون خود همانند همان مردم کامل و گمانی و نه بر من باشند و همان
 مردم اند که صاحب اقبال و دوست اند که روز بروز کار ایشان
 در حرفی باشند مانند صاحب دولتان این جهان است که در نقصان
 و کمی و کاستی هستند و نیز ایشان ارباب و میان خودی و آلاش
 باشند و چون آلاس که اگر غم و اندوه کرد ایشان نکرده و برین
 حالت نشوند مانند کل نیلوفر که آنرا از در ساخت باشند و او همیشه
 شکفته و خرم باشد بجز آنکه رسی نیلوفر که در دنیا است که آن
 عین شکفتگی و تازگی چون شب می شود همان گل غمی میگرد و شکفتگی
 او بر جانی مانند پس دم گمانی را اگر غمی دالمی روی و بد ایشان را
 تفاوت نکند و متغیر و بر ایشان خاطر نگردد و ایشان مشغولی جز
 بکاری که انجیر ایشان را فایده کند در روی بوی باقی دارد و بکنند
 همیشه مستغنی و بی نیاز باشند از دنیا و اهل دنیا بچند تا که
 چون جمیع مملوبات و مرادات را کسی از حق می یابد او است
 در حقیقت عطا کننده به چیزها و به مرادات و هر کار ایشان بخت رسد
 و او را یافتند ایشان را دیگر هیچ چیز و هیچ کس احتیاج ندارند
 و ایشان را هرگز بجز طررسد که فلاح خیر ما را نیست و آن خیر را

می باید و با وجود آنکه بحسب احوال و کم و در سابق کرده می باشد
 که مردم خدایکرم گرفته خاطر میکردند آن کلفت و غم هرگز دل ایشان
 متغیر نشد و مانند ماه چهارده که قرص او را سر سردی خوش آید
 دارد و دل ایشان از آن جمیع و آرام نگذارد و بر حالت جمیع
 و آرام و قرار خود باشند و آرام و قرار خود باشند و آن مردم گمانی
 و اهل معرفت که از ریاضتها و عملهای نیک باطن می ایشان صفا
 شده به خلایق پسندیده و او صاف گردیده آراسته گردیده اند
 و از غضب و حسد و کینه و آزار و استی اند و بر تبه رسیده اند
 که هر کس در هر چه را بنظر مهر و شفقت می پسند و آرام گرفته اند
 بشناخت حق و این روش طبع ایشان خوی ایشان شده و
 بی تکلف و بی خواست بدان وضع و بدان حال می باشند و در
 صفات حمیده حصال اند چه حاجت که کس ایشان را ستوده باشد
 حق گویند و همیشه با رفیق و یاری و هر و محبت باشند و در آن حال
 و صاحب ذوق بودند و پاکست سیزد و خلایق ننگند و سازگار
 باشند و نیک خواه و نیک اندیش پسند و از صفای دل و روشن
 باطن و لطافت درونه مانند دریا شده باشند که هر چند بکاه
 شود و بارانها بارد و عالم عالم سبیلها و آبهای روان در و
 آیند از حد خود تجاوز نکنند بچنان ایشان از حد خود ننگند و در
 حوصله و بار بردار و روش خاطر باشند ای را چندان چنین گزینان

که این مرتبه حاصل کرده باشند انقلاب آوار و گردش روزگار
ایشان تاثیر نکند و از آن غم نمانده تا که اهل عالم دلگیر و ملود
گردند و عکسین و خاطر ایشان نشوند و مانند دریا از سد نگذرند و معتبر
نگردند ای را منجند در دست حیات خود چنانکه در پی این باشد
که چرخ و آلودگی تن ترا آلوده و بی نور نگرداند همیشه تن خود را
می شوئی و غسل میکنی و جایها را سفید کرده می پوشی باید که همیشه
در فکر این باشی که آلودگی این عالم و گرفتاری آلوده و
چرخین است زود اگر اندک غباری از هوای نفس بی و چرخین از آلوده
جسمانی بدل تو نشیند آنرا باب فکر و صوابون باید حق و
حقیقت بدست کوشش شوئی و در کرداری و دایم در این اندیشه
باشی که من کیم و چیستیم و چه میکنیم و از کجا آمده ام و کجا خواهیم رفت
و کدام کار و بار و چه چیز و چه عمل را در پیش فایده مند بود و چه چیز
و چه کار را از میانکار باشد و همیشه راه راست در پیش پسندیده
از مردم حقانی و راه زوان راه خدای که باطن ایشان صاف شده
سلوک گرفته و در پیش گرفته اند و برای آزادی و کم از آس
میروند بگیری و با ایشان صحبت داری و نیستی و نیست ایشان را
در دل خود جای و از مردم طالب دنیا گرفتاریان برای نفس
و ماعاقبت اندیش کمترین باشی و خود را از صحبت همیشه این
طایفه غافل و در داری و کارهای ناپسندیده نکنی و روش که آنرا

نفسند پیشگیری و مرکب را که جدا کنند و دوستان و تفرقه افکنان
باشد و بر هر جاندار غالب است و هر کس و هر چیز بقدر توان اوست
همیشه یاد میکرده باشد و در تصور آن باشی که گویا مرکب می باشد
مرا گرفته و ایدست دارد و در وظیفه و در ساعتی مرا خواهد بود کشد و نابود
گرداند و این تن فانی باشد تا که از استخوان و گوشت و پوست و خون
ترکیب دارد دل از این برداشته و این را هیچ الی الله فاطر
خود را موجودات برهم کرداری و حقیقت هستی را که مانند ریسائی است
که جودای و تنهای موجودات در گذشته و آن رشته هستی را تمام
این جودای و جودای مرکب از عناصر و آکاس است بهر منظور
دل خود داری و همان حقیقت را موجود دانی و غیر او را وجود ندهی
و از و غافل نشوی و دقیق دانی که آن نور محض و معانی حقیقی
که ذات برهم است که آکاس و حضرت نیر اعظم منظر اوست
و در هر سطح عالم ظهور ادبرالات و در مخلوقات تاملی که مشغول
تأمل اند یعنی و خوش و طیور و چهارپایان از خزنده و چرخنده و برنده و مار
و مور و در موجودات را بهر که منسوب بصفت را حس اند یعنی
نوع آدمی و در آفرینش مائگی یعنی دیوتا که بصفت مائگی منسوب اند
و بعضی از آدمیان نیز اخلاق پسندیده و او صاف گزیده و اعمال
و کردار نیک بعالم دیوتا میرسانند و داخل مائگی میشوند و صرف ادعیه
و کمال اوست پس روش پسندیده پیش باید گرفت و کارهای نیک

مترجم

که کسی چون دوتا شود مقصود اصلی که محو شدن در ذات برهم است
حاصل گردد بعد از این سخنان گفته بارانچند گفت که آنچه شرح
داده تو بیان کردم این فرموده بالمیک را که برهم است که گفته میسر شدن مرتبه
نموده تو حالا با بسته بارانچند
میگوید که من زبان بر کن را میگویم که جامع پانزده حکایت است و پنج
آن است زبان آبا که آن است که چون مردک
مرتبه مجازی و راههای در آمد و در آمد با و تصرف او که در تن آدمی
است نه اند و آنرا مالک شده و بدست آورده و قدرت بر در شدن این
نسبت یافته خاطر خود را هیچ ساز و دل از سبب بکمال رسانیدن آن حال
محو ذات برهم کرد و این زبان آبا که آن را در ضمن حکایت را که
نام او بسته بوده گفته میشود و بدین بسبب این حکایت را بسته
آبا که آن گویند و بدانکه این حکایت سعادت مندی را که طلب موهبه
بنا بر شنیدن هر دو دست نشناوری را که گفته که در بیان اینچنین باند
نمود که ذات برهم که چون و چگونه که هیچ نشان و هیچ عبارت را
بد و راه نیست و منزله است از جمیع صفتها و استوار و او بعد در
نهایت است که اول و آخر او را نتوان دانست و او را زوال و انقلا
نست و مقید هیچ وقتی که یعنی در وقتی نبود و وقتی دیگر نشود و هیچ
معیّن نتوان گفت که هر کس در مرتبه است ظهور او است و با و نمود و بود
آن برهم بآن صفات که مذکور شد منم و تمام عالم منظر کمال جمال است و در

برهمی

هر رنگی و هر صورتی بر آیم و تجلی میکنم و هیچ کس از من بیرون نیست
این ظهور در بیان نموده و موی شده یعنی از جمیع صفتها و کار تمام
اعضای و جوارح از چشم و گوش و زبان و دست و پا و باز و بسته و محو
برهم گردیده همیشه با به ذوق رشت دی و سرور شده همان و ناراحتی
و غیره را در میان همین و این حالت را چون مکت گویند که در حالت
زندگی موجهه حاصل شود بقیق بدان ای را آنچه که تا آنکه در این
دوستان پیدا شود و این نسبت برهم هر مسد غرق نادانی و غفلت است
و در کشت کشتی در اوج و محقق مینی و توکی و ذوق نیک و بد و برهم عالم
کوثر مانده که را و می شود و می میرد و می آید و میرد و در کون حال بسته برهم
جنبه نمی باشد و خلاصی ندارد و در بیان این حالات چون شخصی در راه
افتاده می ماند و جان خود را از برهم بیکانه میدانند و بدان ای را که گفته که در
چیزی است که بعد از این و غفلت و کینه ای او این اعتبار را و کشتار
اصلی ندارد و همان ذات برهم است که هر رنگی ظهور میکند و تجلی مینماید
و این احوال که جاندار از این پیش می آید تمام تجلیات ظهور او است
و احوال و رنگهای نمود او آن ذات برهم که اول و آخر و حد و نهایت ندارد
برهم و باست که تجلیات و تعینات بسیار و بسیار صورت می
و بی رویه و باران و صیاب از و پیدا میکند و ظهور می نماید و بدان ای
را که گفته که تا آنکه آدمی را نظر بر خود و بر غیری افتد و در غرقه و بر لبانی باشد

که این منم داده دیگر است و این جز از منست و آن چیز از دست و او دور است
که منظر ذات برهم است و یکی از تجلیات ظهور ادبک از چیزی نیست
همان برهم است که باین صورت درنگ ظهور کرده است که آتش شده و از
حال غافل شده صورتی که از سنگ و غیره که آدمی تراشیده و درست کرده باشد
قبیعت خود سازد و دل در آن بندد که از پرستش غافل نباشد و او را فراتر نبرد
ناواری است در ریشانی و مرکز دانی به نهایت در مانده ازین اکیالی
خفا صیفا و باین نظر که ماه و کج این خود نیست در قیامت دوری از
میدان بلند و بدانکه این ریشانی با ظواهر برهم است و وقتی از مردود شود که بر
عالم را ظهور ذات برهم داند و غیر برهم را درین عالم موجود نداند و او
خود را ذات برهم اعتقاد کند و تصور غایب و داند که هم به جا و هم غیر و بر کسی
در هر عالم ظهور نیست و منم که بر ریشانی و بر صورتی برآمده ام ولی بر اعم
درین تصور و درین ظهور در میان که از دل و جان کنده ام یا آن شخص را آن
تصور برهم صورتی مظاهر و موجود است بر سر عالم را مانند شخصی
چون بطریق برهم انداخته و ساخته و بانش و بمانش برهم وجود دارد
تعیینهای بر سر عالم را با او ساخته و بجز نور تجلی برهم در دل او هیچ باقی
مانده چون کسی این تصور کند و داند که آن ذات برهم باین صفت
کمال و چون به بچگونگی منم که اول و آخر نیست و صد و نهایت ندارد
و بجهت و بجهت صورت و بر رنگ برمی آیم پس با این بزرگی و این

کلمات ذات خود را کم نباید دید و بی منی نباید کرد که بجز ذی اندک و غانی
تعلق باید نمود و دل در هر ای نفس و آرزوهای جسمانی باید بست و آرزوی
بزرگی خود چیزی را بنظر نباید آورد و کار خود را در دست بمان و بکس
نباید کرد که بهر چیزی گرفتار نباید شد پس مرد باید که از همه چیز بگذرد و گوشت اندیش
و کم هستی از خود دور دارد و عالی مقدار و بلند نظر و پیغمبر و تعلق برید
و هرگاه مرد باین اندیش و این تصور رسد دوست و دشمن را بیک نظر
ببرد پس ملک بغیر حق کسی را در میان نداند اگر چه رسد و اگر راحت برد
از حق داند و کسی که هیچ راحت نشده باشد او را بنظر نیارد و بی واسطه
آن را از حق داند و کسی را که این حال شده باشد و این رتبه حاصل کرده
باشد دوست صاحب نظر بغیرش و دوست مردش را دوست
از رسیدگان درگاه حق و آنکس که بهیال دوستی و دشمنی را از زمین دل
خود برکنده از هیچ برانگازد چنانچه در بای روزی که در وقت طلوع آب
در حیات کنار از هیچ برکنده و بآب روان دهد دوست مالک دل خود
شده و عنان نفس خود بدست آورد و که برشته و در کی غضب
و کینه و بر ذوق دشت و بی آشتی و آشنایی و محبت غایب
آمده و در بون این صفت نیک و بد نیست که نه از کرمی غضب و کینه کسی را
آزار دهد و نه از نرمی و ملاطفت آشنای و محبت منور گردد و دشمن
ای را بکنند اگر کسی که بد تا آنکه بخواهد ای نفس و آرزوهای جسمانی
و حرص و هوا و آزار و دور نگذارد این حالت او را دوست نداند

۶۲۹
 و بی در ساختن این صفات بر خدای سبحان کند او را آنچه مذکور
 این امر است و مطابق واقع است پس حال آنست که در تفسیر علاج
 هوا و حرص و هوا از خود است که بپیشتر که بیان حقیقت و آتم بخار و در
 مذکور است شنیدن و جان و دل که در آن دن آنچه در نوشته اند در آن
 اعتقاد نمودن که با انبوی است که از ان انسون مارگزیده حرص و هوا را
 زهر از تن دور شود و تاثیر حرص و هوا آنست که در در و شنیدن سخنان کلمات
 و حقیقت که با ترکیب داروی است که از خوردن آن علت سبب چنان
 و هوا از کسی برود و او صحیح المزاج گردد و این حرص و هوا از دهن بی
 زایل و دور گردد که خاصیت سردی و تاثیر گرمی و هوا در ماه مهر و آبان
 از عالم می رود که درین دو ماده که از این زبان آمدی اکنون و گاه که گویند
 که معتدل می شود که نه از گرمی آزار دهد و نه از سردی دور شنیدن آزار
 باشد که بیان حقیقت در دست شرط است که از زبان بر بی
 باشد که دل از دنیا برداشته در جوک الهیاس بوده باشد
 و از حرص و هوا ای نفس بی دور بود از چنین که شنیدن بیان
 شتر خوب است که موز شود و نتیجه بحث که حرص و هوا می شنونده
 دور شود و بیان کننده ادبیاتم شتر چون از هوا و حرص نفسانی
 و ارسته باشد و اخلاق او و صفت گزیده حاصل کرده باشد
 و بیان آتم که آن از روی تحقیق دل کند تا چار بیان او زود و قابل
 مستمع و شنونده در و و در دل او کار کند چنانچه قطره آب

بسیار

در این

در یک نفسیده و زمین کرم در و در بیان کننده ادبیاتم شتر
 اگر این حال نداشته باشد و اتم که آن یعنی شناخت حق را از مرشد
 کامل و استاد ماهر و دانایان گرفته باشد سخن او در دل سامع کار نکند و ظاهر
 نشین شود و شبهه را دور سازد پس مردی که بیان آتم که در حقیقت
 از است و کامل فرا گرفته باشد و خود بحقیقت رسیده باشد و چنانکه
 باید و شایسته تحقیق نگردد باشد و شرح این اصل ندارد و حکم بنود و شبهه
 از آن بر نگیرد و مانند خرس بود که مانند باد بچید و از جا رود و حکم بر جا نماند
 آنرا که از روی شناخت تمام و دریافت نیک سخن حقیقت را از آنست و در
 کامل فرا گرفته باشند و از روی تحقیق بدل جا کرده باشند سخنان ایشان
 مانند گوه پیر جود که از هر ارباب صبر بچند و تلخ زاری را بچند اگر گویند
 که چون بکس مظهر ذات بر هم است و خود بود به از حقیقت است
 و کسی از خود چیزی ندارد پس این تفاوت از کی می باشد که عقل داشت
 یکی بکمال است و عقل آن دیگری ناقص از من نشنوا آری که گفتند
 راست است که تمام جانها مظهر جبر و رب و تجلی ابراهیم است حقیقت
 تفاوت عقلا در ذاتهای مردم را بگویم تفاوت را بس است
 که هر چند جانها را اصل یکی است و از یک جان بود و دارند اما آنها را از
 روی نبوت خود شناخت پروردگار حاصل کردند و در نصیب
 ایشان نبوت در آمد یکی غفلت و الهامی مانند و بحقیقت و از سر رسیده
 و به این بسبب گفته که ایشان مدار و اصل نمیدارد و بیان ایشان قابل

این که بیان حقیقت را از روی
 نبوت و الهامی
 و از سر رسیده

از شبیه بود و باید که کسی از مردم الیانی و غافل و گرفتار حرص و هوا کن
 چشم ندارد و بسختی ایشان عمل نماید بجهت آنکه چون ایشان خود در میان
 غفلت و الیانی سرگردان مانده اند و اسیر جاه و حرص و هوا گردیده اند
 و دیگری را سخن ایشان از عیب الیانی کیارماند و در دل بسیار متاثر شود و بگوید
 چنان دهر و جنبش و آواز زبان غافلان و الیانیان محض برای زیانکاری
 میشوند است مانند حرکت و آواز کمان شکسته که از آن خبر آزار و زیان
 آنکه در برابر بایست نباید حاصل آنکه شرح و بیان گمان و حقیقت که مردم
 الیانی و غافل و حریف نمایند تا سودمند افتد و چون خود گمراه و گمراه افتاده
 اند از ایشان کسی سباه راست نیفتد رجوع به مردم الیانی و غافل که در حقیقت
 گمان دارند نمودن سخن گفتن حقیقت از ایشان که گرفتار حرص و هوا
 اند و کوشش کردن بعینه چون گرد آمدن بر تنگای و سخن او شنیدن است
 سراسر باطل و ناسودمند است و بیفایده خواهد بود و آنچه کسی باین قسم
 مردم بیدار گویا تخنی در شوره زمین افتد که هرگز نروید و نمره ندهد بلکه
 مایه سرگردانی و پریشانیه جنبهها و گرفتاری بدست زادن و گردن و
 بدست تیر راحت و رنج شدن در بین دنیا پس اگر حرص و هوا گردید
 و الیانی و غافل بود است تا آنکه کسی گمان کامل حاصل نمند و تمام
 عالم و اسباب آنرا فانی و نمودنی بود و آهسته و در دل جان داده
 بجای بخت خود را در ذات برهم نهند و نمودار و نگردد از گرفتاری زادن
 و درین درین و راجع دنیا کشیدن آزارند و در خلاص نیایند و بیدارند

غفلت و نادانی منزل تمام مختلای دنیا است و چه غذاها و بلاهاست
 گوناگون و مختلها از حد و نهایت افزون که دایسته حال الیانی است
 مثل آنکه مدتی در رحم مادر ماندن و خون خوردن و زاده شدن و در حالت
 ضعف و ناتوانی انواع آلاش دیدن و باز سیر کردن و رنج و ضعف
 هر دم کشیدن و تحریف و زبون کشتن و در مدت طفلی تا سیری در دنیای
 پیماری و پیچوری دیدن و از هر یک آشنایان و دوستان و خویشان و
 آزرده بودن و در آخر حال بلای جان کشدن دیدن و هزار در هزار این گونه
 محنت و بلاهاست که این همه بسبب غفلت و الیانی و بلبس و بیبیداری است
 این عالم بر از مشغله و گفتگوی و انواع داد و ستد و آمد و رفت
 که هست و منزل الیانی و غافلانست و مجمع اهل غفلت و نادانی
 و هرگز روی غفلت و نادانی درین عالم می آید و می ماند و این کارخانه
 دنیا که جای آمد و رفت است از غافلان و الیانیان بر پا و برپا است
 و بسبب جمعیت و رونق این زندان سراسر ایشان اند که هرگز نمی آید
 و کردار خود گرفتار این منزل فانی میشوند و این عالم و احوال این عالم
 نزدیک دریافت و عقل الیانیان مانند ایشان هم چارنی است
 که در کل فردرفته باشد و فی الجمله گوی شده باشد و در آن کو آشنایان
 جمع شده بود که هر کس از بالای آن گذرد و او را هیچ التفات نیافتد
 و نداند که از بالای آبی گذشتند است و در ایشان دریای عمیق و بی غنای
 و گنار بود که گذشتن از آن دریا ممکن نبود و هر کس که گشتن گمان بهم رسیده

آن زمان تواند ازین دریا گذشت یا حاصل ازین گفتار است که بیان
حقیقت و تلقین و ارشاد و تمکین اول از زبان مردم کلماتی کامل باید
گرفت و بآن اعتقاد درست باید نمود و بعد از آن در میان خود بر
ورزش آن باید آمد اگر نتیجه دهد و سودمند افتد و مردم الکیان و حقیقت
دنیا بجهت این معنی رجوع نباید کرد و گفته ایشان را در دل جای نباید
و ازین قسم مردم برهنه کردن خوب است بعد از آن که گفته است
که این معنی و حقیقت که منزله و بالکیت از آنچه بصورت و رنگ
نظر بیننده در می آید و بر یک قرار است و تغیر و تبدل را باور نیست
و حدود نهایت ندارد و نیز هیچ چیز و هیچکس بی او وجود ندارد و بزرگ
او همه را درگیر و شامل است و چیزی از وجود او دور نیست و باطن ظال
او مقید و وابسته به هیچ رنگ و صورت نیست آن هست و آن غفلت
که همیشه با ذوق و در است و سرور داری است بر این است و آن حقیقت
نمادانی غفلت و الکیان به هم ازین خیزن ذاتی کامل پیدا میکرد و در میان
می آید و این غفلت و نمادانی که مایه گرفتاری و صورت بندی
و قید است موجب گرفتاری قید این عالم میگرد و در میان می آید
و بر این قسم است یکی از آن بغایت نازک و باریک است و دوم
میان است و سوم بغایت غلیظ و تیره و آن غفلت و نمادانی قسم
اول بغایت نازک و صغیر است نام آن است است و خاصه و نونا
و نمادانی و غفلت میان را نام رنج است که فایده آدمی است

و نمادانی و غفلت قسم سوم را که بغایت غلیظ و غلیظ است آنرا نام کنید
و آن خاصه و نونا و چویش و سایر چهار بایست و یک چاشدن این صفت است
برگشت گویند که علت تبعیبت برای انواع موجودات گردیده و با اصطلاح
و قرار داد همین برگشت را اکل گویند که مایه غفلت و نمادانی و اصل هر مایه
وجودهای اصناف مخلوقات گردیده و گویا در مایه است در میان که کنار این
طرف آن دریا کشیده باشد و با گرفتاری و غفلت است و کنار آن طرف
آن دریا موجیه است در هر کس که بماند رسید بوجه یافت و مجوزات
بر هم گردیده و این قسم که است و رنج و تم باشد هر کدام از اینها که مرد تیره اند
از اعلی و اوسط و ادنی پس بدین اعتبار این است قسم نه قسم دیگر در
یعنی این غفلت و نمادانی نه قسم میشود و حالاتش که خلقی که مقتضای
است که نوجود آمد و از روی صفت ممکن پیدا گردید و آن خلقی که ممکن
و من و سیده و نامک و بدیاد هر دو که گویند این خلقت و این شریک
باشد ازین خلقت و تو تا که عبارت از چهار دیو و شش و برهما باشد
از خالص شکل بی آمیزش صفت دیگر پیدا شده و خلقت یکبارگی
و سیده از روی شکل که در جوین هم داخل و شریک شده یعنی آمیزش
آن هر دو صفت که است و رنج باشد که بر آن و من پیدا آید و خلقت
باران معروف که آن را پهنی نامک گویند یکی از آن با سبک و دیگر
تا یک باشد و این ماران که گفته شده اند نه از قسم مارانی اند که پهنی

و خلقت بدیاد هر که از جمله آن حیوت گیت است و میگویند که از عهد
خاصیتها بدیاد هر آن است که سرمد دارند که چون در چشم گشته بچشم
دیو و غیبه و اشیان را نتوانند دید که این هر دو ناک و بدیاد بی از روی
سنگ که تو کن هم آن یاد شده باشد پیدا انداخته میگوید که سنگ
خلاصه باشد او را بدیاد نتوان گفت مگر بدیاد بکن این سنگ باعث
خلقت و بدیاد گردیده بدان واسطه این را نیز باید با گفته شد چنانکه خلقت
هر سه قسم سنگ را بیان کرده شد خلقت ریح کن و تو کن هم هر کدام
قسم است خلقت از روی ریح کن است و از آن میسر سنگ در ریح کن
از آدمیان برهن میگویند که میاید میاید و از خلاصه ریح کن میاید میاید
پیدا می آید و از آن میسر سنگ در ریح کن میاید میاید و غیره که راه دور
خود را است با شنید پیدا می آید و از روی تو کن هم میاید میاید که در قدم
سود که میاید رو با شنید پیدا میاید و از روی تو کن خالص حیوانات
در پنده و چرنده و غیره پیدا می آید و از روی تو کن خلیط و تیره و خاک
و گاه در روغیدگی دیگر نمید می آید بسبب اعمال و کردار درخت
و ناک و پنهان و پنهان و نهایت غفلت و پاسبان و پاسبان و پاسبان
در سنگ بعد از آن را میاید از لخته رسیده که ای نشسته شما که فرمودید
که نادانی و غفلت و آگاهی و دوری چون نهایت رسیده باشد
در طرف بدیاد پنهان بود آن میسر اند که نفس درخت و گاه نفس

و غیره شده ظاهر میگرد و در زمین در یکجا بنج فرود آمده می ماند که آن خلقت را استوار
گویند حالا بس شرح آن فرمایند که آن هستی و حقیقت که منزله است از جمیع
نسبتها و ناهیات و نهایتها یک نوع بصورت استوار و ظهور نماید و یک رنگ درین
منظر مقید میماند شب فرمود که ای را میاید آن هستی و آن در دو پاک منزله در
هر وجود و هر تن ظهور میکند بشیوای خود و کار که از خود من را می سار و در هر تن
و ظهور و اندیشه چنانکه در آن گویند که این گم و آنجا روم و آنرا حجت گم
و در اصل همان جان است که باعتبار اندیشه پایشان و خطراتی هر
گونه این آسای بر او اطلاق میکند و این من در جو اس نفس تصرف میکند و در جو
تصرف اوست نه در جو و سنگ و جهاد که آن من غیبار و وجود درخت را
نظاره دیده می شود که من داشته باشد مثل آدمی و غیره و این هم نتوان گفت
که من نه در درجه آنک از آب دادن سبز و خرم می شود و از سب
وی در ماستک و تیره و کرده میگرد این نشان احوال من در جهت پس
آن هستی مطلق ذات حق در وجود درخت هم است که آن را استوار
و هر گونه هر حال که کسی او را گوید که من داشته باشد و ندانسته باشد
صورت غفلت و رنگ آگاهی و نادانی گرفته ظهور نماید و سیر
میاید باز را میاید پیدا کرد و بالشت که چون خود فرمودید که جای غفلت و تیره
و نادانی تمام هم رسد از تیره و تیره و تیره است که سالکان و متاصیان
و تیرسیان بعد از آنکه از تصرف من خلاص می شوند و از پیرانی خطرناکی

برایشان از و رود از مرجه دور باشند باز را مجتهد بانش گفت
 که چون خود فرمودید که نه او اوست او را در ذات او خواست
 باشد آن در جواب هم نه پس من و خاطر او از عمل و کار کردن
 باز مانده زبون و نابود شده باشد درین صورت هم موصی را انصاف
 آماده شده باشند چنانچه راکب این دو کمالان برسانان راه چون
 من و خاطر از کار کردن و برایشان شدن باز مانده بود اوست و در
 کرد و مجتهد می رسند شسته فرمود که راست گفتی لیکن از من بشود چنانچه
 و اوستی از و بانی نفسانی او در صورت درختی او جواب مانده غفلت هم
 هم چنان من و خاطر او هم بحسب احوال و کردار زشت که در پیشانی
 از و واقع شده باشد در ذات او نهان مانده است و کردار زشت
 و اعمال ناشایست او از پس که تو بتو برهم نشسته موقوفه است
 که آن هواد آرزو در آن وقت از و بظهور خواهد آمد بهمان سبب
 او را در خیمهای بسیار بچندین صورتها و شکلهای رنگارنگ
 باید ظهور کرد و درین دنیا باید آمد و رفت کرد و مجتهد می کشید
 تا آنکه بعد از این چندین سالهای ظهور در خیمها مختلف کار او
 با صلاح آید و او ازین دوری خلاصی یافته قابل موصی گردد و در
 حقیقت آن هواد اوستی می او که در نهان مانده بعینه چون
 معامله داد و ستد و خرید و فروخت شود اگر اوست که از جایی
 باز خوب است و راه می رود تا در وقت شود و او را معاند از او عمل خواهد بود

نیفتد ما را جای معین کنید که بی شرکت کسان باشد چند گفت که برودید
 نزدیک کلب برجه چاکیر بدو بگفتا باشند که بی تنویش اعتبار
 شوید و آن کلب برجه درختی است که هرگز نامرادی و برایش خاطر
 نزدیک آن نمی آید و هیچ تنویش و محنت حوالی آن نرود و بدینا که
 کلبانی کامل بود و هیچ جز از گذشته و آینده بر نهان بود چون ما را رخصت
 نمود و شفقت و دایع کرد ما و وقت نمودیم و پای او بوسیده روان شدیم و در
 اینجا رسیدیم و از آن زمان در حوالی این درخت جا کرده ایم و می بایستیم
 هیچ باعث و برایشانی خاطر ما را در اینجا تنویش نمیدهد و ظل در کلبان
 ماننی اندای شسته مرکز است خود را پیش تو بیان نمودیم حاله کمال نتیجه
 پیست و ریاضت ما این بود که دیدار مبارک شما را دیدیم و امروز باین
 باین دولت رسیدیم و این دیدار شما خدا پرستان و کمالان راه حق باشد
 شب ماه چهارده است که بطول آن هیچگونه تاریکی خطا و گناه غفلت
 بر جانماند و روشنائی دیدار مقرر بان درگاه و راه روان طریقت
 خدا شناسی چیز است که هیچ کلفت و اندوه را خاطر نمیکند از آنها
 که مشرف با این دولت شوند ایشان را خوشحالی و خرم دارد هیچ
 نوع غم و اندیشه را بدل ندارد و حالامابد دولت دیدن شما شرف و بزرگی
 و شکوئی یافتیم و بزرگوار رسیدیم و ای شسته شما که موافق رسم اهل عالم
 از مای بر رسید که چویند و عاقبت دارید و کلفت و غم ندیدید که غم

فیت و کلام خوشحالی و آرام خاطر بر این خواهد بود که شما منزل را بایند
مسترف کردید و اینجا رسیده دیدار بخشیدید و ما را مسرور و خوشحال کنید
و اینجا بشت بر چند که من آملیکان حاصل نموده از جمیع آلائشهای نوری
و کلفت غفلت و پرده دوری پاک شدیم اما منیدام که حاله شمارا دیدم
و شما هم سخن و هم مجلس شدیم با الکل از جمع بهارها و محنت های کفاری
و ارسته کردیم و مرا هیچ غم و اندیشه مانده که صحبت با کان این اثر
نمی شد بعد از این سخنان بهند برود و آب آورده دست پای
مرا بنویسید و بخور سوخت و پو جایی من چنانکه باید و نشاید نمود و از
میوه های جنگل چیزی آورده پیش من بنهاد و مرا خدمت بفرماید
بجا آورد من از در پرسیدم که ای بهند تو که گفتی که ما پست و یک
برادر بر خصمت پدر خود آمده و اینجا جا کردیم و به تپتیا مشغولی
نمودیم حالا من ترا در اینجا تنهایی بنیم و هیچ از برادران خود نمیکوی
که گجاند و چه شدند و چه حال دارند و ما من از احوال ایشان نیز نمیکوی
بهند آغاز کرد که ای بشت بداند که ما که در اینجا آمدیم برادران ما بدو
تپتیا و ریاضت خود قید تن را گذاشتند و هر چه حاصل کردند و محو
ذات بر هم کردند و من در دیوان مشغولی حق تعالی زنده ماندم
و چندین جگه و روزها و هفته و ماهها و سالها گذرانیده ام چیزی را
گذشته که استم و ای بشت در بن عالم هر چند کسی زنده گانی و برود عمر

در از یاد آخوند نیارا باید گذاشت و این مرک زیر دستی است
که هیچ عامی و عارف و مقرب درگاه از دست او را بیازارد
خلاص نتواند شد همه کس همه چیز را آخر زبون او شده فی است من گفتم
که ای بهند تو خود گفتی که مرا چندین جگه و پر یوان گذارده که در اینجا
تعب و زحمت که چون بر یو خود افتاب بنوع کرم میگردد که هیچ جاندار
نمیانند و همه چیز بسوزد و بارانها ببارد که تمام زمین در تپ آب نهان گردد
و آتشها در جهان میفتد که هیچ چیز را ناسوخته نگذارد باران حال بر چه
نوع سلامت مانده و سوخته و غرق شده حالا با من صحبت حال
خود را بگو بهند آغاز کرد که ای بشت چون بر یو میشود و در بن عالم
چیزی از خلقت سابق بر جایی ماند و این بر یو بنوع دور میازد آثار
عالم را که مرد ناحق شناس نمیکو بهی محسن خود را در لحظه از
ناحق شناسی خود بکوشی بهند آن زمان من بقوت رکیان خود بر
آکاس رفته می باشم چنانچه خاطر و کیانی رفته محو ذات شده و مانند
بشت گفت که چون ما بر یو میشود نیز اعظم بر می تابد که هر چه بر
زمین می باشد میوزد و باد های تند میوزد که خاکستر را هم رفته
می برد و باران های بارد که تمام زمین و خاک زمین در آب محو
و نابود میگرد و بهند گفت که چون حضرت نیز اعظم می تابد صفت
برن که دیوتای عالم است گرفته می باشم و چون بارانهای بارد را

آب میگیرد من صورت یابد گرفته و رفته بالای برهند و آنطرف
 چنانچه کسی در خواب شکست آسایش نمیدارد من بدیهان خود
 سخن میباشم بعد از آنکه بر ما خلقت نمیکند و عالمیان موجود میگردند
 و این گاهی زنگوش در می آید و کوه سبز جا میگیرد و درخت کلر و عقیق
 خود هیچ حکمی نمیدانند من آمده در همان جای خود قرار میگیرم بر پستی
 مشغول میباشم و بگویم که ای پسر صورت بودن خود را
 در وقت نهایی تو گفتی که چه نوع باشی حالا با من بگوئی که بطوری
 که تو در آن وقت می باشی آیا دیگر جوکیان و گمانیان میباشند
 و می توانستند بود یا نه بگویند گفت که اسی نیست سر نوشتی که در باب
 از برهم شده و بیکس از آن تجویزی نمیدانم که معترض شده نمی تواند
 گذشت من آنچه حال من بوده شرح با تو گفتم چه عجب دیگران هم میباشند
 عالم است باز نشسته بگویند گفت که ای کامل راه خلاصی تو کسرا
 هر دو گمان که یکی از آن گمانی است که تدبیر موجه از او شود و ازین گرفتاری
 دنیا خلاصی میسر گردد و دوم گمانی که از آن گمانان خوش شدن در ذات است
 حاصلت تر از انصاف و روشنی که پیدا کرده حالت من و خاطر دست داده
 که در یک لحظه در عالم برآئی و هر جا خواهی چشم زدن بر روی دیبای و در
 وادی چون نظر خود نداری آنچه درین هر سه عالم جزئی غریب دیده
 و پسندیدنی با من بگو و شرح حال آن چه بگویند آغاز کرد که عجب در باب

از آن مذهب بود

کارخانه خدای را نهایت نبست اما بشنود یک مرتبه از مراتب خلقها
 نو این زمین را دیدم که همان کوه تا و درختهای بود و صخری دیگر
 نبود و مرتبه دیگر که کوه داشت نه درخت و مرتبه دیگر برین زمین
 غیر خاکستر صخری دیگر ندیدم و مدت یازده هزار سال این خاکستر
 بود و مرتبه اول دیدم تا چارچوب که درختان روی زمین را گرفته
 بودند که غیر درخت را بر زمین جا نمیداد مرتبه دیگر تا چارچوب برین
 زمین کوهها دیدم که هیچ جایی کوه نبود و خلق دیگر از جان دار نبود
 و مرتبه دیگر تا چارچوب دیدم که روی زمین را همین منده گرفته
 بود بغیر از کوه بنده هیچ کوهی بر زمین نخورده و ستاره آگست نخورده
 مشهور سهیل است و مرتبه دیگر در چارچوب روی زمین را آبادان
 دیدم که جان داران آدمی و غیره بودند و شهرها و قصبها و دیهات
 بودند و مرتبه دیگر دیدم که بر همان کار شروع میکردند و بروس میزدند
 میسوزند و قوم شود و بهم روش بر همان را پیش گرفته بودند و مرتبه
 دیگر دیدم که زمان سستی و بیت برتا و عورات عقیقه و بارسا
 عفت و بارسانی و سف خود را گذاشته و چادر خرم از روی برداشته
 که هر جا طرائق میخواست میرفتند و بکارهای ناشایان
 مشغول میبودند و فساد و زنا میکردند و ای نسبت من عمر درازم

چه چیز دیده ام که کسی ندیده و این دیو تنها که مشهور معروف اند از ایشان
ایشان را بخاطر دارم که هر کدم بچه وقت از شکم مادر خود باین دنیا آمد
اند از اختران ایند روش و غیره نیز یاد دارم که وقتی بر ماه درشت
منوچی قوی و پر زور شد که تمام دنیا را دست انداز کرده و از جا کند
برداشته بود بعد از آن پر میشیر پر میشیر او را سر او تار میراه نمود
و خود را درین دنیا بصورتی ظاهر ساخته بر ماه را بکشت و این بین
از ته بر آورده باز بجای خود بدستوری که بود محکم ساخت و کارخانه
های عالم روان گردید من چندین متر را دیده و گذرانیده ام
چون انعقاد و آب جگ بگذرد یک متر شود پس من چندین متر را
دیده ام چندین راهی عظیم این عالم گیر که در مترها گذرشته
اند یاد دارم و نیز یاد دارم که بکرتبه که پر پوشیده چید از میان کم گردید
و آخر پر بیشتر تو خفه بود که باز بید از سر نو پید شد و عمل رونق آن
در میان اهل عالم بظهور آمد و بکرتبه یاد دارم که میزد لوله را دیو تنها
بجای پریشانه از جا بکنند و در دریا بر دند و چون میل استاده کردند و یک
ناک را آورده چون دوال در میان در گردان گردانیده بکشیدند و کوه
و کوه در در میان بگوش در می آمد و چنانچه از دوزخ بجای نودن مسکدی بر آید
از آن دریا بر سینه ده جوهر مشهور و معروف بر آورده گردانینی

بر دیده بودم و بعد از مدتی بدید او را بر با از تن روئیده و در بر آید
بود و این در بای آب را که ساگر گویند بحضور من چون حوض کنده اند
و بدانکه و رای این چیزهای و وقایع گفتم چیزی را بسیار و وادست
پیشمار دیده ام که از شرح و بیان بیرونست و اینکه شمار که بران پیدا
شده آید گوایدی روزی چنین است نسبت با آنچه دیده ام که طفلان
یاد داشته باشند و در دست جگ پیدا شده آید و بعد از خیم شما
که کسیران بزرگ را که بران دیگر پیدا شدند مثل هر دو اج و پشت از نو
نار و میریج و سنت کله و هرک و بعد از آن دیبسان مثل کوری
و دست و چپ و کاتیری و انواع دیبسان پیدا شدند و بعد از آن خلقتها
با انواع که پیدا شده اند همه را چه نوع توانم گفت و ای شسته شست خیم
پشت گذرشته ترا دیده ام و یاد دارم این خیم که داری خیم است که می نام
و ای شسته بعد از آنها بر یو این زمین کاهی از آکاس پیدا شده و کاه از
آب بوجود آمده و کاهی از کوه خلق گردیده و کاهی از آتش پیدا شده و من
یاد دارم که هیچ مرتبه این زمین را بعد از آنکه از سبب بهای یونا بود گردید
بود سنگ شسته قوی خلقت از ته آب به پشت خود گرفته بر آورده است
و بحسب انقلاب ادوار اندر یک چشم خود دیده ام و بخاطر دارم که دو آرزو که
دریا را شورانیده اند و برانم زده اند در رنگ خم و کوزه جوات که بکته

۳۴۷
 مسکه بر آوردن بچک خور اند و در حضور من بر نایبه دیشته مرتبه
 این زمین را در دیده و در تحت التری و عالم پامان پرورد و مرا بجا
 که چند بار بر پر ام از اینکار زاده شده و بوجود آمده و یاد دارم که صد تبه
 کل جنگ شده و چند بار دیده ام که تیر بدیست را به دیو سوخته
 و چند مرتبه و صبر به جات حاک کرده بود و بهاد و از این طرف ساخته
 بود و میدانم که ده اندر یک یک نوبت خود میداشتند هر کدام چون
 عمر ایشان تمام شد تا بود که دیدند و در هر یک از اختلاف حکما که در
 عمر من گذشته موافق هر وقت و هر عصر آنچه عقلمانی بنده تان و دانا
 یا نزاروی داده سپید را دیده ام که از دنان بر همان گرفتند و بخت
 و دریافت خود تفاوت در و کردند و سپید هر یک موافق آن جنگ
 به ظهور میکرد و بر آنها را دیدم که در هر یک راهی و روش دیگر است
 نه گاهی چنان دیدم که تمام بر آنها را یک مضمون و یک حکم بوده گاهی
 گاهی چنان که هر برای مسفونی دیگر و حکمی دیگر داشت در این و این
 بر آن را یاد دارم که یک از یک شکوک زیاده داشتند و بعد از آن از
 روی گردش زمان رو بکمی آورد بسیار تفاوت شد و یاد دارم که
 را مان از زبان بالیک و غیره و دوازده مرتبه درین دنیا سپید شده اند
 گذشته با آنها و با آنها کرده و یاد دارم که بیاس چند مرتبه خیم گرفته

بها بر رتبه

بها بر رتبه را نوشت و برورد و بر و گذشتن تین و هو آن نوشته
 او از صفحه روزگار محو شده و از خاطر مانده و بیاس بر بار خیم گرفته و
 بدینا آمده و آن را باز از سر نو نوشته و این بها بر رتبه که حالا در میان
 از زبان بیاس بنفتم بها بر رتبه است که نوشته و ده بار را چند از برای
 گشتن را کسان درین دنیا خیم گرفته و آمده و اثنان را تا بود که درین
 هر ده بار را بخاطر دارم و حالا باز را چند از برای گشتن را کسان خیم خواهد
 گرفت و این باز دهم مرتبه خواهد بود و بعد از این چند در خانه باشد و
 او تا خواهد شد که گشتن درین عالم آمده زمین را از کزانی ظلم ظالمان
 خلاص خواهد ساخت و این گشتا او تا رشتان دهم او تا خواهد بود از
 جدا او تا رهای او که بعد از چهار مرتبه میارم و ای شست چون بها بر
 میشود و هیچ موجود و مخلوق در عالم نمی ماند که ذات پاک بر هم و چون
 بخودی خود باز خواست و برارده اکثرینش میکند باز این عالم بود
 می آید و این او تا رها و جنها در رنگ حجاب از روی دریا صورت
 میکند و تا بود میشود این صورت گرفتن و محو شدن او تا رها چون
 بر آمدن و تا بود شدن حجابهاست از دریا و این دریا این
 عالم و مطهر تعینات عالم که بنظر درمی آید خود نیستی بود
 که اصله را و اعتبار ندارد و او را وجود و همی پیش نیست مثل تین

که اندر باب و زید ن باد موجها میخیزد که بلی بنظر درمی آید اما بمن نهایه
و محو ذنا بود میگردد و این را هیچ مدار و اعتبار نیست و حال مقرر است
که گوید که هر یک از اینهاست و بعد از آنها بر یو که احوال آنرا بنشیند تغییر می یابد
و طریق دنیا و کون میگردد و از روی خواست و اراده بر هم خلق جدید عالم
پدید می آید بسیار چنان واقع میشود که نمیر جایی خود را گذاشته بجای دیگر منتصب
میشود و اطراف و جوانب هم تغییر می یابد و طلوع و غروب ستاره و تقدیر فلکی
یعنی کوه ها همه متغیر گشته و جانی خود را گذاشته بجای خود دیگر مقرر میگردد
و بسیار دیده شده که آثار و خاصیتها کل جگ در دست جگ می افتد
و بسیار بر عکس آن هم شده هم چنین خاصیت دوار در مرتب ظاهر شده
و خاصیت مرتب در دوار بر پشت باران میخیزد که گفت که من بعد از شنیدن
این سخنان بهر در استوادم و تسلیش نمودم که ای مردار بر بند ما
وای دراز از کانی از جانوران وای دانا کیانی از جمیع برادران حاله
من چه می رستم باید که جواب آنرا خاطر نشان من گفتم و آن است
که گوید که آن که نام عمل و کدام روش و چه چیز است که به آن جان داران از
مرگ خلاص شود و از مردن فارغ گردد و عمر دراز یابد و گفت که ای
بشست کسی که خاصه درگاه حق گشت او را حقیقت بهر معلوم
میکرد و در هیچ حال پنهان نمی ماند اگر چه میدانم که تو آنچه از من

می پرسد

می پرسد آنرا بواجبی مبدائی و دیده و دیده از من می پرسد و مرادین
گفت و گویا اند از می درین گفت که ذوقی داری لیکن چون
اطاعت امر برزگان واجبست بنابراین بر فرموده شما آنچه فی
رسیده آنرا مشروح بگویم و خاطر نشان نمایم حالا گوش بکن دار
ای بنشین که کسی که معرفت و شناسائی خالص حاصل کرده باشد
و در گیاه و دانه اش او غل و غش و شیهه و شک نباشد یعنی بجای
رسیده باشد که عقل او به چرخه همکس را برابر بیند و از اندیشه مآوین دا
رسته و خاطر او از خط و ذوق دنیا و دی باز مانده باشد آنکس است که
مرکب بر امون او گردد و او زنده جاوید میشود و کسی که تا ابد بر هوا و کس
و دنیا گرفتار باشد و در مکار و داهیه بود و مشغول رسوم عالم باشد و پرانی
خاطر او در دوزخ باشد و این معرفت و این گیاه او را آینه نمود
او علف مرکب و لغه مردن بود و بنفشه تا پال آمد و رفت چشمها را
زنگ بماند و یقین بدان ای نشسته که از تعلقات دنیا و
رسته شده و از هوا و کس دل او فارغ گردید و از آنچه مردم دنیا و
خوشحال و رنجیده کردند او را از رنج رنجیده کرد و دانه از راحت
خوشحال کرد و او است که مرکب کرد و نتواند گشت و زنده و ابدی
آنکس میشود که این صفات داشته باشد و کسی که پریشانی خاطر او را

از خود دور نکرده باشد و خاطر او بر حفظ هر چیزی که تعلق بر گرفته
باشد آن پریشانی دل او را بیک جا تعلق بگیرد و تعلق نگیرد از
که جمعیت دل او را دست دهد و این طور کسی باز بچه دست موت
است و از بسبب هوای کوس گرفتار دوا مرگ می باشد و کسی که
هوای حرص با خود داشته باشد و از قید تعلقات نفسانی و
آرزوهای جسمانی نه برآمده باشد کویا تعلق او دود وجود او
در حقیقت است که ماران سر اسرینه آنرا دست چهار اسبچه اند
و آن درخت از بسبب ماران که در و سجده باشند ترشانه
بینند و میگردند و نیزه آنکه حرص و هوا ناری است که زنده از دوا
دوستی و دشمنی سر اسر بر هر کسی که او را مار حرص و هوا انگرد او
از مرگ فارغ است و کسی که آتش غضب دیگر در درمیان او
شعله زن نباشد او از مردن و آریسته است و مردی که این
آتش غفلت و کبر از درمیان او شعله زده باشد تمیز و
کیان و تمام صفات و سنجیدگی و نیکبای او را سوخته
و نابود میگرداند باشد چنانکه آن آتش که بقدرت حق تعالی در میان
دریا جا دارد و این آبهای روان و سیمینها که از هر طرف در
دریای بزرگ روز بروز آنرا آن آتش می نوزد و نابود میگرداند

و اگر چنین نبود آب دریا طغیان کند و حد خود را نهد و تمام عالم را
غرق کند و مانند ما حاصل آنکه تا کسی از صفات غضب و کبر خلاص نشود
از مرگ امان نیابد و نیز کسی که شهوت نفسانی خود را از بدن
و مغلوب زد او از مردن خلاص می یابد و نیز مردی که از
سبب کین و دواش پاک پریشانیها از او دور شده و دل
او بشاید نور حق و تجلی برهم روی مستغرق گردیده است که
از مرگ آزاد است این هوای حرص و آرزو غضب و کبر نمی
و حد و غیره که لازمه وجود خاکیت کویا همه علت ما و بیماری
مرد است و بسبب گرفتاری همان اخلاق و میمرد گرفتار خطا
می باشد و بعد از آن که کسی خود را از این اوصاف فریمد تواند
و از اخلاق دینه خلاص شود مرگ سیرامون حال او نکرد و این
علتهای بیماری که از خاطر سید میشود و این بلاهای دنیای قیدها
و گرفتاریها که مرد را از بسبب این وجود و اسمی و خیالی رو میزند که میگوید
که این مرز زند من وزن من و این اسباب خانه من و این دوست
و این دشمن من و در ساختن این از خود بغایت مشکل است و لیکن چون
مرد برهم روی و نوبت مطلق را قید دل ساخته از جمیع جهت
و تمام نسبتها و آریسته شده باشد این علتهای بیماری مرگ

و این در دای کرختاری کرد حال او نکرد و آنچه که از شغولی حق
باز دارد و پردای او شود او را زبان ننگند و راه او را نگیرد
بدانکه من که عبارت از خاطر باشد هم بود من است و هم
زبانکار و هر چه از نیک و بد کسی را پیش می آید از سبب همین
من پیش می آید پس اینچنین خاطر و این چنین من را که هر دو طرف
دارد و چیزی باید معلق ساخت و چیزی باید سپرد که ناکریر
است و از او که در و جاره نباشد و بداند که آنچه ناکریر است
آن ذات پاک بر هم است که هم را باز گشت باوست و آن
بر هم مرتبه است که خیالات و همی وجود فانی آنجا اعتبار ندارد
و گرفتاریهای دنیا که در آن رتبه نمیکرد و آنچه بود حق رحمت
و آسایش دائمی و سرور ابدی معنی باشد و آن بر هم مرتبه
همی است که نسبت یکانگی و وحدت ذات پاک او مرتب
رکیان و شمار بر همان دشن و سپس و هادی و در کار اعتبار
نیت و همه محو ذات پاک اویند و خود هیچ معجز نیستند پس
دل خود را با و نباید داد و غیر او را از دل خود دور باید کرد ای
بشست کیان و دریافت کامل و شناخت حق بر هم
روپ ضایع باید و شاید شما را حاصل است و این شناخت

و معرفت در شما قرار و آرام گرفته و حال شما گردیده و شما کمال
مستقیم آن نسبت شده اید تا که در نهایت نادانی و اکیان
بهیم و شناخت ما نقصان دارد بر تبه کمال شناخت حق
و معرفت ذات پاک بر هم کی رسم و بداند که مرتبه شناخت
بر هم مرتبه است که تمام اعتبارات و همی و خیالی را در راه
نیت و گرفتاریهای دنیا از آن مرتبه دور و دراز است و آنجا
وقوف و آسایش و راحت است پس کسی با هم چنین مرتبه
دل ندهد بکلی به بندد و بداند که جوک ایهاس که در رشتن نیت
کیان و دستان خیر نیت که جمیع اندوه و درد را نابود و دور
میسازد و اگر کسی را چون این نسبت بهم رسید و هیچ جوک
ایهاس در دل او محکم شد آن زمان از مرکب آزاد میگردد
و نمی میرد بعد از این سخنان بهمن گفت که ای بشت حقیقت
با و دوم که در تن جان دارد در مرآه و پیردن می رود و سبب
بقای این تنهار جانداران میگرد و حال من با تو شرح میگویم که در
جوک بر آوست که من در پیش تو که دو با و هست که در آستنی
آدمی راه دارد یکی را ایران نام است و دوم آیان و سنا سان
و در آیان در میان سینه صرست اعتقاد کرده اند که این
پران در میان آن کل نیلوفری باشد و آیان در پایان آن کل نیلوفر

در یکی خود جو آن سبب و یا و آن گشت مقید بودید درین عالم از راه خبر ما اندون
 دارند و چون آنجا دلالت چنانکه گشت قبالت او بدات پاک خود منزه و عطف
 و آتش و کفر رسد و راه نداند و چنان برتر که خود و چون و چنان یکی است آقا
 و انبیا و کما بنا و در باقیها او است بر وجه شده است و میشود و خواهد شد در دین
 او حاضر است و علم او را تا حدت نیست و یکی و سبب در راه غریب و غیب
 و حضور بر و یک نیست من آنراست کامل و ام سبب غرضه و عطف و استظهار
 بگویم او کرده اینقدر زیستام و این زیست که در از یافته ام و از آنکه نیست ایست
 مرا که من چنان که دل من بغیر ذات برآم و نیست من هیچ چیز تعلی تنگه و یکی دیگر
 بند نشود و من دل خود دارد و نیست و خود را محض به ذات او ساخته این مرتبه
 یافته ام و این صفت حاصل کرده ام و برای آن عالم و چیزی که گشته و از
 من فوت شده و برای آنی شش آمد به باشد دل خود را برکت حق بخدا و در آنجا
 هستم و حال که دارم و بدانی نیست من است خود را در دانه با آرام و سکونت
 هستم و خاطر را از مطلقا برکت من سازم که این مرتبه و این حالت یافته ام
 و هیچ چیز بقید جسم که از آنست و کم شدن چیزی و غرض من منورم و زنی قدر
 شدن و چیز بر حق و حق و خواه نوشا ل منورم و دل خود را در بر من است ام و جان
 خود را بقید خود را دوست او میگوید ام و بر شدم و از خدا و بر شدم دارم هر چه
 و منی که باشد بر این ام و غیر او را اصلدی طراره نهاده ام بدان
 که من مرتبه حاصل کرده ام و ای نیست من هرگز نیست را هیچ گفته که خود ام
 و در کس را دلم نموده و بگفته ام با نیکو کردن کار می نمودم که در انعام
 کسی خوشتر شوم و نه از دین تمام مردم غضب کنم و نه از توبش و در هیچ
 و نه از راحت بخدا و شوم بر آن است با نهم تجربه رسیده ام و ای
 مردم در آنچه مردم به خود داشت که حاصل عمر و زنده گانه خود تصور نموده

دست در و غیرند و برای آن از هر گونه توبش توبه را به خدا و اینها پیدا می شود
 من است از آن باز داشته دل و هر اک و درک است ام که گشت سبب پاک و عطف
 چیز را می ندای تو که گشت من طهر شفا خست حق را خدایت خود را خدایت
 و در هر سبب از جمیع ذوقها و عطف نف به گزاشته ام و ای نیست من برکت حق
 که خود و در کرده ام که زمان چیزی و ایتم و طهر صبر می کنم و در عارض این دانه که
 خودم و آن پوشم و این بگیرم و در چهارم یعنی به خطرات برکت که در دست
 من و حیت است از خود داشته ام و دل خود را جمع کرده در حق است ام بر سبب کار به
 با نیست ام از شست این نیست از من گرفته است که این برادر و شست و او بخانه
 یا این از نیست و آن از توبش من خورش و بیایند و دوست و دشمن که گشت شده است
 و توفیق است بر خاسته است و جانیه برقرار و به آخر خود دارد که هر دو بر این هم و در ۹
 به منظر هر و شغفت می نگرم و ای شست ام و از روی و از روی و از روی و از روی
 در دل خود را غنیم و این سبب و از خود بریده ام و ای نیست مردی که با این است
 رسد که من رسیده ام و در او که من حاصل شده باشد که به چیز دهنه احوال از حق
 به منید و اگر سبب سر نداشت غی و الیه و اندوخت که او را پیش آید باید خود را بر آن
 دلانند و در محبت و اندوه چون کوه یا بر جا بود که اصلدی شود و تحمل کند و
 مردانه کند راند و اگر در و دست کفایت رود و بدین صفت مالش کرد باید که تنها
 خود را شود و باران و دوستان و برادران و خویشان و امیداران خود را بر آن است
 خود را نسبت به بعضی اسانند و از آنچه نصیب او شده بهر با هم می رسند و به
 به ننگند ای شسته بب بر شش شما که رسیده و کامل است و فقه درگاه
 حق آید اینهم ماند و بود کاملان و از خلق و از صف پسندیده و فاضل درگاه

که هم

که در این کتاب آن ویرانگرانی می شود شرح گفته و آنچه شما این احوال او می
 بیان کردن و بطریق سلوک راه حق شرح ساختن که در فصول و کتابی
 بود چون حال من است و من برین غم و اندوه افتاده ام و در یاد حق و مستغرق شده
 و او مرا می کشد و مرا می آید و قرار واقع و نفس الامر بیان نمودم بعد از آن شسته گفتم
 که من یا پسند گفتم که ای پند تو با حق را که گفته است در است و که بهیچ طریقی
 در حق این احوال کاوان و رسیدن کان در کاه حق در پند و کور است و ایضا و کمال
 و محفوظ ساختن که این سخنان غریب این شرح های احوال کاوان غیر از کمال
 و بیان بی شمار مانده باز داشتم و خود مشغول کردم حال بر بدست و حلال
 و شایخ یا معارفه کوه که جابر شاست و به بیان و مشغول بود با شایخ که من سیم
 اکنون بر جفت شما را بر سر کس کردن عالم بالله که دیو لوک گویند مردم و من
 بعد از گفتن این سخن بود که گفتم و چون پند مانده بالله آمده راه عالم قدسی
 منور بودیم که اویم از عقب من نشاند و تعظیم من می کشی در این امر ای عزیز
 و بعد از آن من باز با استاد قضا ساخت چهار کرده با من همراه آمد بعد از آن من
 غم و خواب بسیار نموده و نمیکردم و او را یکی که در آنم و او در غصه شسته
 نشانی تمام شریعت عالم بالله کردیم و در فتنه ای را چند من پند را در اول
 است بک و در آمدت جنگ دیده بودم که با من از آن سخنان گفته بودم
 حال که در میان ترتیب تو ظهور کرده و چشم گرفته بودی نزد یک پند را که
 جابر قدیم بدیدم بهمان وضع و همان طور که اول دیده بودم و هیچ تفاوت
 در میان افتاده و در یک حالت مانده حال من با تو پند آگاهان را شرح گفتم
 و بیان نمودم باید که تو بواجب درین سخنان در فتنه و مانده و آنچه بود خود

و اینک و آنچه که در آن کافیه سینه دیده باشد حدیث و آن بخش را پیش گیر حکایت
 پسند که است و اینم که در آن زمان بر کن باشد تمام
 شد و در آنچه بینا و کرد که بنویسی در آنچه چنانچه بالله گفته شده که در آن را
 بود که در آن راه در کسب آن مراقبت نمود و یک پند است ترتیب را نام
 کرده و بعد از آن آمده اند و آن شصت را یکی که پند آمده و بعد از آن در آن
 و در هر که قرار یافته و در کسب آن و در کمال راه خدا رعایت آن رسوم و شرایط
 نتیجه یافته و در پیش و پند را چنانکه با بر دست می کشد و در آن پیش و پند
 بود که ای و بر خود و حجت او بر حاکم و الله بموجب برده و مقصد و اصلاح او حاصل
 کرد و او را را چند اصل کار است که کسی این فن قالی را اختیار نماند و این را غرضی به بود
 و در بر پیش و در فتنه و در آن راه و کسب من باشد و چون ترار او برین بود می تواند
 خود را بر با فتنه و پند آورده و در کمال با من حیات و در زنده معذور کرد و دست خود را
 بر و از آن و در فتنه خط از راه و کسب من کند و در لغات از با فتنه موجب در آن
 و بعد از آن که بر وجه رسیده از دور و بر و پند این فن نیز نیست نمودی به لک است در آن
 باید که کسی این را اختیار نماند و میگوید که این فن منت و این است و با این
 کار بفرنام و این من که موجود است و او غلط میکند که پیش از این فن او نبود و بعد از
 موجود شدن نابود شده به است پس معلوم باید که در آن فتنه و هر که از آن
 که بر وجه رسیده از دور و بر و پند این فن نیز نیست نمودی به لک است در آن
 و این فن که در این منم و آن من میگویند این حال و پند و باطل است
 بجهت آنکه از آن اینچنین تنها تا را جان او گرفته و باز گرفته و باز گرفته

از این است که در آن احوال
 خدا را از این

در آن و در آن
 در آن و در آن

۱۶۷ جزو اول از حیاط او خواهد رسید و نوع از او احوال آن در کمال حق خواهد
از آن چهار یکی عقل کامل است که از آن عقل کسی در شکی و به زنی کند
و مورد از این باز دارد و آخر کار غلبه دوم غایت می دوم و در میان آن
مردود این از او بی بردن در تمام موجودات است که نورده آن حفظ
و ضبط خواهد نمود و در میان بر هم کردن و آنچه به میان آورده باشد
خود بر آن و به هم از آن شتر تا گمان نیز در یافت حق حاصل کردن
و موافق عقیده و کسیران دکان بر لاف بودن و چه دم است را
کار نموده و بر باطن و شفت بودن و عملی پسندیده کردار
کراند بجا آوردن و یقین دانند که رسیدن بحال و شناخت برورد کار
حاصل کردن و چون کامل شدن در همین چیز و قسم منحصر است معنی
چهار بیرون است که در عایت این آن م و بود بر این است
مقصود حاصل نکرد از آنجا که بهر شناخت از چه چیزی باید به آن است
در آنچه که من و جهت چون را که و بیج است که صفات را که از
یعنی چنانچه که معلوم را برساند و بویاند و در هم افکند این من
چت هم آورده در هم و ترس مراند از و چنانکه کسی از را که بهر نیکی
نیاید و جزئی و از آن پند بچنان از این من هم جزئی و نیکی و بهر نیکی
این من را که چون را که میاید و بهر جای کرده و چنان قرار میگیرد و
در و او را از بون سازد و بویاند او در آن است که موافق خواهد شد او

[illegible]

من بعد از آن با پند دیو که سبب آفرینش عالم است از وی ادب نمود
 ۳۷۱ سخن در آنم و عرض نمودم که ای بزرگ کرده خدا شما که کمال رحمت
 نموده ای من را و در دیدار اینجا تشریف آورده خود را بر من ظاهر ساخته
 من ازین کرامت شما خربت و غوچه یافتم و هر اهل دل رسیده و مایل
 ازین انجمن و هیچ کس جزو هیچی و ترسی در دل نبود که دیدار شما
 دیدم و نظر لطف شما را من آنجا در کس که در میان شما غایب و غیبت
 شما بجا آورده و محرم دیگران کرده و پند آمده او را مرزود آید و غنیم
 و حرمت او بجا آورده و بزرگ و کمال غایت که من نیافتم و مرا حیر
 نت و بر آرا ازین بران کوه و جنگل و صحرا و آن جا و همه مملکتی از
 خادمان شما و مخلصان درگاه شما آمده آنجا جای گیر و دوستانه جایی
 تعریف بزرگی و اقبال و سعادت جایی شما خود بدوست و در آنجا
 تشریف آورید و آنجا که فرموده اند ای پند دیو که در میان شما نشاند و غیبت
 و بوجای شما غایب و در مکه محل و مکه سعادت و محبت او بیک لوطی
 سید و ملکی آنکه کس را دولت و پند و بوجای شما او را میسر
 شده باشد تعقیب دانسته میشود که او در جنم سابق و نشانی
 کارهای نیک کرده بود که خالد باین دولت رسیده و دیگران که معلوم
 میکرد که میرکت این دیدار این بوجا که خالد نصیب او شده و از او
 درین جنم جزو کاری نیک بوجود خواهد آمد و نیز جنم معلوم میکرد
 میرکت این لطیف و این بزرگی در جنم آمده ام از او و ...

و در همه رفته و پندار نیست و بوجای بر کس در میان است که آن را نشود و ...
 ۳۷۲ حقیقی به نام و نشان است از آنکه چه تصور کرد و چه نیکی و ...
 حضرت خیر اعظم بسیار بسیار زیاد باشد و این نورانی و ...
 بعد از آن که در آن روز بر سر رویش از هر کوه و کوه ...
 کسی نمیکند و قوت قدرت بر کار و هر کس و چست در دو ...
 و تصرف است نهایت بزرگی و بزرگاری که کس نمیکند و تصور کند
 که است و از و رای او پند و این است و این است که بر تو بالا روشن می دور
 گیرنده هر چند که کسی است نسبت به بالا تری و بزرگی است و در این است
 و درین قدرت و بالایی و بزرگی او توان تصور کرد که کس نتوانست و کس که
 در زمین است آن کف با غیبت و بزرگی و بزرگی است و هر چند که
 هیچ نسبت با و خبر و فکر نیست و میتوان تصور کرد که احوال است
 و شش و پس تا پند و سعادت و طراخی با و ازای بزرگی و شایسته
 و زیادت است و این هر وقت ملقبه آسمانها و هر وقت طیف زمینها که هر چه
 طیف میشود بر کوه خاندای قدرت است که در هر طیف برنگ و طریقه کار او
 روان بسیار و بسیار کار کردن که هر چه است و او این طور قادر بر هر
 که در هر کوه و هر کجای عالم او و نامی او که در باطن است انواع اینها
 عالم از هر کوه و هر کجاست و در هر کوه و این عالم و این بر پند را هر چه است
 آورد و موجود و غیبت و غیبت و این در آن حیران است و این که کسی
 با این قدرت و بزرگی که دارد نیست و غیبت و غیبت و غیبت و غیبت
 است که در آن که از خاک خیزد و نسبت با کسی که هر چه و هر چه و هر چه

بار نیاید و غم و رنج و غم از دل و دستان او میفتد و بداند که آنگاه که جبار است
 حق و ذات بر همه است از غفلت باطن و در زشتی و در آن و آنست که با حق
 و در و بر او افتد و عدل انوار او نماید هیچ چیز را و هیچ بوجای او نرسد و شایسته
 حاصل نماید چنانچه رسم است که هر کس بنوعی از حق و خدمت زانی و غافل
 گردد و بجز آن آنگاه را هیچ حقیقتی بر او بر دستان و در غم و غم و غم
 هیچ توانایی بر دستان و بر او بر دستان و غم و غم و غم و غم و غم و غم
 سزوده جبار هم رسیده که چشم او بر دستان بر هم و شوقی و ذوقی باشد
 خواب و ادب و عبادت و در راه خدا و در راه خدا و در راه خدا و در راه خدا
 صد بار یک چشم رسیده در دستان بر هم و شوقی و ذوقی بود و او را
 او خواب یک چشم رسیده در دستان بر هم و شوقی و ذوقی بود و او را
 رسیده کردی بیا بد او بیا بد او که رسیده است در دستان و در دستان
 باقی کند او را خواب و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم
 یک ساعت در میان بر هم غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم
 تمامیت دو پاسی بر دستان شوقی باشد او را او خواب و غم و غم و غم و غم
 رسیده کردی بود آنکه تمام کرد و یک شب بر دستان باشد او را او خواب
 حق و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم
 وای شسته بر دستان بر دستان و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم
 همین است که گفت و باز نمودم و که بوجای که بدست و پا و کوشش خود بخاورد
 این بوجای است و من با خود رفتم بوجای که بر دستان و غم و غم و غم و غم
 که در بوجای که بوجای که در دستان و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم
 بوجای رسیده و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم

۳۷۵

بنده و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم
 و در دستان و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم
 جمیع دل بوجای بر دستان و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم
 دستان و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم
 رسیده که صورت با و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم
 که او را رسیده اند که با و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم
 بود و او را رسیده است با و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم
 او را و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم
 و نام رسیده اند که در دستان و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم
 که از جبار رسیده و کاسی مرکب میجو و در دستان و غم و غم و غم و غم
 و آنکه بر او غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم
 بر دستان بود و او را رسیده و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم
 نباشد و آن حال رسیده و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم
 غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم
 و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم
 در آمد و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم
 که در دستان و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم
 و او را رسیده و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم
 خالص با آن صفات رسیده از غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم

موسس

که او را جان گویند و بعد از آن صورت عقل محاش کبر در بعد از آن صفت
 آنها را پیدا کند بعد از آن صفت من در جنت یا بدوین که من شد
 از اهل عالم گردید و من او را در بهشتی که در آنجا شرف و بزرگی
 و کرامتی در تمام رسل ظاهر شد و حاصل که در این است چون در آخر
 وقت و در این روز اول بخیر یا نیک تعاقب اقصی کند از روی کارهای
 نیک و بد پس بدید و در جمیع اینها شریف و بزرگ شود چون بخیر یا بد
 کرد و در طریق زشت پیش گیرد و در جمیع اینها شریف و بزرگ شود و در جمیع اینها
 ۷۷ چنانچه بر این سیرت باشد و در هر روز کارهای نیک را از کارهای بد
 و شرف و خرد جدا نماید و اتفاقا یکی از چند اهلان او را چون یکی را
 محض از این است و بدو است او را گرفته بجا نه خود برود آن را
 چون آب شانه خانه خدای برورش یافت و بصورت آن قوم
 بزرگ گردید و خوی در وی افتاد و گفت و او را از طریق آن
 قوم نجات بخش آمد و آخر که از وی بپایان آمد و در هر روز
 بر پیش سیرت و حاصل آنکه نجات را از تمام است و تو به دل کار
 میکرد و در این من آرزو در چون از ظرف نه و خواستهای جسمانی
 بخیر یا بد مقید میشود و در طلب آن میکوشد چون آنرا بیاورد چیزی دیگر
 را نخواهد آید از آنکه بیاورد بجز آن چیزی دیگر خواهد بود و در این زیاده طلب
 سیرت و این نادانان اوزنه تعاقب بر و غلبه دارد و در روز
 پرده نادانان و غفلت او بفرایند و در روزی که آید بماند و در
 اعمال و کارهای خدای مال حتم باشد و هر روز از او بگذرد

۳۷۸ و بود و بداند که این هر دو را از بر هم دارند و غیری را و نقل بدو از آنکه در وقت
 بهر روز که در طراز آن نیاساند آن ذوق و بهر و بهر از او اندک شمع و بهر
 آفت با یکدیگر در خط گرفتن در هر روز و کام برود داشتن از خوردن و با او نشیند و
 غیره خواندن و طالب نیاست و گوشتی نمیخورد و بداند که از این شرف و
 و شرف و حسن و قبح باشد و از آن حق دانند و در این صفت و
 تعاقب توکل خود را چون در ماسازد که در دریا از آنکه از آبهای روان
 و سیلانی میریزد و دریا آنرا بکشد قبول میکند و میگردد برای گرفتن بهر روز
 آبهای روان و غیره خود را بجا میگذارد و قدمش نه بلند یک نوع بوجاست
 که باید که در نظر کردن بحاجت مردی قبول و صاحب دولت و کرامتی
 فقر و ناچار او برابر باشد که نه از او دید و بنا دارد و در دل او نشود و در وقت
 او مقصود گردد و نه از او دیدن فقر و بی نوائی حقارت بی طوار و رسد و بنا دارد
 بجهت مال و اسباب او در وقت داشت نکند و فقر را بظلم و بی عدالتی بیند
 و در برابرش باید که چون آگاسی باشد چنانکه شایسته بود و در هر روز
 طاعت است او را از بهر چه و کسی بالذکر و غلبه در است و در پیش
 بزرگی او کمی و شرف و طبع و روح موجودات یک است و در نوعی و بوی
 آسمان است که در آشنایی و معاشرت مردم که کمی دوست و دیگری دشمن و کمی دوست
 و غمناک است و دیگری بیگانه و کمی نافع است و دیگری زیان کار باشد و طبع
 باشد و بهر را بظن و محبت بیند و بشفقت و عطافششی آید و بر این
 صفات مردم نظر پسند از او و جمیع صفات و اخلاصها را از پیش دیده و بهر است

بر وجهی ضایع باشد که گویا تمام جانشینان و شریکین بر سر یک میز نشینند
 یک لذت و یک غم یافته است که اینهمه برادرترین و خوش آیند
 شده و تفاوت از خود دور دارد و هر کسی را بیک چشم بیند و بیک
 و ملائمت بملوک و زبندگان کند و با همه کس بیک دلیلی گوید گوید در حق
 زید که بر یک کلمه بیخود خنجر خنجره یعنی با همه خویش بر آید و موجب
 آنرا در خاطر کسی نگردد و بعد از آنکه این نوع زبندگان کند آخر سر هر جوانی
 نشین و گوید و خوش آیند کرده و در رنگ آن آبی و مردی که از او
 بدینجهان با میل و رغبت رسد و از سب این بر این و مویش به تفاوت
 ذات او چون قرص بر بر یک تاب بود و بیکس او را دوست دارد
 و محبت او را در دل ببرد و بیکس او را دوست نیست که کسی که او را با
 نسبت بهم رسد و اینهاست میسر گردد که بهیچ حق و ذات یک بر هم را قید
 هست خود ساخته و دل در دوست دارد و او را دوستیهای نشان دارد
 گردیده و از خط و خط و خط که کسی را از راه بیخ و کسی رسد باز مانده و خط
 در کشته حکم سنگ پیدا کند و با یکس و با هیچ چیز کاری ندارد
 کم و زیاد نبرد و راه نگیرد و حساب نکند و بر از و بر خیزد و بر خیزد
 و شادی و غمی اوقات مختلف و جایای متعدده که نصب او شود
 خود را بقیقت حق نهد از و بباد و در دو است خود را فارغ و آزاد دارد
 و هیچ چیز و هیچ کار را بکند و بکند و مطلق خود را و خود را و خود را
 در میان زند و بد آن ای شسته که مرد باید که مقوت و بد با و کسان و شای
 گوید بای آینه و دانه نه را دور سازد و در رنگ کار و در بیک ستر

و پس از آنکه که او در آن کوچه جا بر کین با او میسازد و او را میسازد
 شری را که غیر آنی دانستی است که شک نیست حق و است مطلق را با
 تعلق بود و تخلفات موجودات و سبب تعلق و تعلق از خود دور
 حق دانست و بدان دانش را که ابدیای کلمات بدین سبب است که در دنیا
 و نقد بد اند و در دو کس در نظر است بد آنکه تن عذری را و بیک کس
 غفلت و نادانست درین است و آنچه دانش و کسان بد اند و بد اند
 و این سبب غفلت و نادانست حقیقت است که چون در شد و کلام و بهای کامل
 کسی را یقینی و ارشاد نموده بر حق و در آرد و بقوت آن ایش و همین آن غفلت
 حق است که هیچ موجود است مظهر حال کمال است او را دانش و در آن کس که
 در این دانش و از آن کسان راه حق نیز نیست و او را بیکه دل رب و این چون آید
 و این چنین در بای هر بد و شاد کرد خود را و تعلق کند بیکست و خود او حق
 او را بر او است آرد و دانش و کسان نصیب او کند و ای شست حقیقت است که دانش
 و کسان به مقوت است بر او شاد و در بد و شاد و شاد و شاد و شاد و شاد
 آنچه و بخشش خداوندی چون در حق بنده خود یکی خواهد و خواهد که او را راه
 است در آرد و در دل او بدان و دانش بد آرد و او را دانش بخشد و یکی اوقات
 خود را بقرین این نیست که در دایم در با حق بوده خود را بقرین این نیست
 سازد که رفته رفته بر خیزد و یکی از او صلوات و کلام کرد و در خیر با بد است
 و است و کند و را چون کلام رسد که سبب شناخت حق و رسیدن به حق
 و کسان آید آنان است که در شد و کلام و شاد و شاد و شاد و شاد و شاد

[illegible][illegible]

پاپ کرد سنگ و عمل خوب پاپ عمل زشت و غیر
۴۴۲ برهم جوهرت نور پاک حق برگ فرشته که حاکم است
بپار حتی زن نهاد یو بدیده کیان آنکه غیر برهم روپ
قبله دل خود زد و همه ایشان را یکی بجای نور میند
و همه اشیا پیش او برابر باشد و در میان آن اصلا
خلل نیاید نسبت کیانی و اهل دانش و ادراک را
گویند برهم آسمان مرتبه اطلاق حضرت وجود موم
کل نیلوفر می تال جن مردم خوار ابرمان ذره خاک
و در موضعی برمان ذره ناچیز که در کردار باشد
بیاده نقصان و در دنا و پیماری تن عنصری
که از غفلت و حجاب حقیقت وجود گیرد بار سبب
باو نیست که در رک جنبیده باشد و از باد است
بسبب آن جنبش کند برهم لوک نام جایست که
بر همان مینباشد و در موضعی برهم لوک عالم برن

نذهب و طریقی و رنگ بران و بیایست
کردن آدمی باشد بدیهان زن عقیقه
نیت آن رگست از جمله رکها در تن آدمی همین
عبارت است از راجه و حاکمی که جمیع خللها و فتورهای
همه است در حکم او باشد و تفسیر حضرت فس خودی را
از عقب گذاشتن و نیاز را پناه ساختن بهو تک تفسیری
بر احوالهاست مشغولی برهم معنی از صفات مقابله شدن
و در همه اشیا برهم ظاهر دیدن و محذور او بودن و
تعیینات را نمودنی بود بودن بهیکه آنچه بالفعل بود
نیت بر که تفسیر فس بهو بلی برگرت تفسیر
فس صورت چکر ندکی خدا تعالی بیشتر یا واحد کل
تفسیر فس چکر و کل اصل بلی ارابه شومستر
بسته ای که خود بر نگاه داشتن زنادر برگرت و نداد
و خود داشتن یعنی برگرت خود را پتراک از دل چیت برتا

بباید

زن خفیه در ضایعی شوی هر یکس تفسیر نفس فاضل
پس ج حتی که در جائی خانه کند تسب قرار دارم
 یافتن باید حق مانند آنکه خواب دور در آن خواب
نقش خواب هم نه چید بدید دور نسخه بدید مکت
با وجود تن داری خاصیتها تن از دور شود و آن
تعلق درونی نفس که از سبب آن درین جهان
و زواری اسباب جهان گشته از وی دور گردان
قل دریافت چون بطلب و خواست حکیم
دنیوی را می آنکه نفع و زیان اورا نست نمود
تصور و تعقل کند بدرون دل خود جادو این را
باستان گویند در موضعی باستان خواست دل
بخی های دنیوی بان پر کرن شناختن راه های
در آمد بر آمدن باو است که بقای تن جاندار
در آن است و ورز شست ما سبا انفاس جمع
ساختن خاطر از پریشانی پر اس طلب شناختن توقا

کتاب

۴۴۵

قید ست خود ساختن و دل بر هم ست از سبب و توقا
و حفظ های نفسانی که شتن و تفسیر نس بر اک ان که نقش
غیر ضد است ست بچار تفسیر نفس ع کامل فان میان تن
باطل و سود و زیان بر هم این هم موجود است را ظهور
در است تن دیدن و دانستن و همه را حواله ذات بر هم کردن
و از دور دانستن و غیر آن را دفع ندان و تفسیر نس بر هم این
آنست که همه آرزو و ما را یک آرزو کنند که آرزوی حق است
پیر یک پر کرن آنکه خدا به عالم غیبی کریبان جان اورا
بکلیه و ولور از اسباب نیاد حفظ های نفسانی بر ون آرد
پیر ان است دل که فکری از احوال دنیا با است که نقش غیبی
و پیدا شدن شوق مبدل بر بجه کیان در یافت حوا
طای یری و باطنی و تعقل کردن جان استیاء مقابله را چون
در نور است بر هم است اسم بر هم است یعنی ذوق و است
مخلص به آنها کالتی رسید از ریاضت که لوا چود

عرض او وجود دارد که خائیه های وجود از و زایل گردید
 و جان را حالتی پیدا شده که بعد از قطع تعلق از بدن
 دیگر وجود دیگر در او از محض و تن و از بدشست آنکه
 پس از آن چون خود سازد و بتفسیر نفس نسبت صبط او
 بهوت آنکه بر سبب و نیازوست داشته باشد
 و بتفسیر نفس بهوت علم که معرفت حق تعالی بر اکام آنکه
 حاصل کند چیزی را که دست بیاورند و بتفسیر نفس بر اکام
 ترک خود بینی و فانی مطلق باقی بقای حق بودن
 بر است آنکه هر جا خواهد بود و با و نا و بر است تعلق
 نفس جانداران باین عالم بانه بر است آنکه چون
 پیدا کند از جمیع چیز که شته وزن خود را بچنگل بردوار
 جنس علم خود را بر هر دو درک و بینج در خیان
 و سبب های جنگ که کاشته کسی نبود بخورد بدیم بتفسیر
 بر است و سبب یعنی ناله یعنی سرنا و بتفسیر نفس و جوی
 دیگر بدیم جبرئیل و جوی دیگر بدیم من بر چهار ای است

که دو وقت هر روز غسل کند و جمیع اوقات
 بید باشد و روزی یک مرتبه و روزی یک مرتبه زانود و بخورد
 و نوزد کالی کند و وزن نکند باب الثانی از امان چون
 و چگونه تیرتار یا نگاه تم حقیقت حیوانات و بعضی
 و قلبه ترک در خشدن تر و در یک دو از دم
 طاف تا مس صفت جلال که بقضای او معدوم کردن و بر بزم
 باشد و در موضعی تا مس عبارت از وجودی که همگی
 که در است و بستی که مقتضای اثر جلالت خودی طبیعت
 او باشد و آن وجود در حیوانات غیر انسانی باشد و ترشیا
 از صفات خود بر خواستن و بقیای حق شدن و فانی
 فنا حاصل کردن و در موضعی تر یا میانه آمدن حالت
 خواب و از فتن است تمکین صفت حیوانیت
 نیک ترک دادن چیزی نیک کلنا ترک و او پس
 و از روغن اش تر چیک نهایت بی تعنی اطلاق
 که صفت ذات بر هم است و از نفی و شاکر مال
 تر است و خیر نفس تر چیک آزادی از انکار او نیز

بلایسته و ناما بلایسته و از رغبت و هفت تر مندا نکه نوعی
 زندگان که خواہش و از روی و لذتی و دولت کی بگری
 اورا نمائند و از او دارسته باشد و بتغیر نفس اند خواہش
 پیدا کردن مطلوبی نداشته باشد و بر قوت شد و محض
 بخود و هر چه دارد دل بدان نه بند و بتغیر نفس در حاکم
 تر منہ بمعنی مہا کرتا و مہا بولکنا و مہا تیاکی است در باب
 الثاء لغتی پیدا شده باب الجیم یک حصہ از چهار
 حصہ و نیابت حیوان مکت بر یافت از صفات
 بشر ستن و بتقلید کردیدن و در موضعی درین کثرت
 بغیر از برہم چیز را وجود را اعتبار نہند ملک وجود برہم
 ظاہر باین تعینات بند و در موضعی آنکہ ریتن کردن
 بدان میان وجود و هیچ تفاوت نداشته باشد
 و بتغیر نفس حیوان مکت یا کی از انکار است جیت
 نفس و در موضعی جیت تن لطیف و غیر ملک
 و در موضعی جیت خواہش و در موضعی امور فانی
 چیزی معتبر دانستن و ریسما زمار تصور کردن و بدل

۴۴۹

خود جاد اذن و بتغیر نفس جیت مہم است جسم را
 از جمہ است روحانی موکلان ازت طوفان اند
 و در موضعی قابض ارواح جا ملک آورنده ملک
 جلیجل خانہ حکمت مابستانی حیواناتان روح جان
 و در موضعی روح با خواہش و برہم آسمان روح خواہش
 جبر جامع ہر پنج رنگ سیاد و سفید و سرخ و در دو ہر
 است جیت نام نامی جملہ اہم ساختن و در
 داشتن جیت بلاس علم برہم کہ با خود دارد و در
 جیت شعور یا حوال و معاملات و بتغیر نفس
 جیت آنچه و ہم بان تعلیق پذیرد حیوان یافتن برہم
 خود را بخود و این مہر را پنج جا ملک کو بند و در موضعی
 جیتش با و پرات با شدار حیوان یعنی جان کو بند ملک
 بہول یکا ہفت و اکتب کیا ان ما کو بند یعنی جان
 ملک جرم وجودی کہ در اول ہا بر لہو و قیامت
 جان اران آنرا میسر شود یعنی ہمہ موجود میر سفسد
 جبر و پ برہم حقیقت و ہستی و سبب آفرینش

چنانچه در روپ و همی باشد که با عقل یکی باشد
 و عاقل و معقول یکی باشند و در موضعی دیگر از خاشاک
 جد و جدی که بالایی همه کثرت در روپ صورت مجرد
 از ماده جوک طلب چیزی که آنرا یافته باشی و در
 موضعی توجه خود را بنده ساختن باشد باید که است
 که جت بهر سود و در بجزئی تعلق کند و مقید شدن
 بآنکه عقلی از نگاه داشت جت واقع نشود و در
 موضعی از جمیع خواستهای و اندیشهها بازماندن
 و دل خود را بهیستی حق دادن و دریافت و لیکن
 حاصل کردن و تغییر نفس جوک پیدا کردن چیزی
 در موضعی طلب کردن چیزی و در موضعی جوک
 آنست که همه دریافتها یک دریافت شود جت
 سناست خاطر بدست آوردن جوک همی باشد
 بغیر در حرکت و قصد خرم سلوک راه حق را پیش
 گرفتن نبوغی که فرموده اند و طالبان را خداوند
 و در موضعی قاعده متور نشستن و در حالت بدست
 بیرون آمدن گذاشتن چنانکه من کو هر ریت که دارند و در

۴۵۱

کارماد

کارماد باشد و از دشمن ظاهری و باطنی در انانیت
 چنانچه اندیشه چگونگی حربه و در تغییر نفس چکاره تر است
 علم معرفت و از موضع دیگر از خامه جوک غرض چنان
 معما و مشکل جاکرت پیدا می جوک جوک ایس
 غیبت از آنکه جوک بعد از انعام سلوک طریق جوک
 بجای آوردن آنچه اصل کار است در جوک صاحب جوک
 شود و تغییر نفس جوک جوک ایس ایمنی دارد که روپ یافته
 و سلوک دریابد که در یافتن جوک جوک باشد چهار
 آنچه بالایی هر سه نکات باشد یعنی هر سه عالم جت اکاس من
 یعنی محض شعور و دانستن و آن سنگ رتو هستی حق و بوم
 روپ است و تغییر نفس جت اکاس عقل جدا کاس جت
 بعد از است و اندکی از جت اکاس فروتر و آنکه از است که
 روی بجانب خلق و آفرینش دارد و تغییر نفس جدا کاس
 نفس فرموده که بر همه تغییر از جت اکاس هماد و یونین
 و طبیعت ظاهر امیکند جدا کاس ذاتی که محض نور و لطافت
 است جت راجوی که راجا جاگ عالم را بهایی
 عالم را می گویند که در جت او ایشان بخدمت او فرود

۱۲ دور

نور

... که کار خدا را جاکست قیام نماید خدایین برت
 روزه است که از اول تا پنج ماه آن یک نغمه بنیاد کنند
 و هر روز یک نغمه افزانند تا آنکه تا پنج چهار نغمه باشد
 نغمه رسد و بعد از آن هر روز یک نغمه کم سازند تا آنکه
 پنج ماه یک نغمه را فقط بگذرانند و بعد از آن هر روز
 ترین مردم است برهم می که صفا یافته و از خواست
 آرزو بازماند و در دشتی مطلق که وجود سترت
 نظام دارد و هر چه هست از او پیدا میشود او هست بود
 از دست و باقی و بی دلیل است ختم گذرا شدن
 خونی یافت چیزی بخاطر علت ختم گرفتن و برگ خود
 شدن باشد و تفسیر نفس ختم آنچه نیست در یافت
 با آرزوی دل و تعلق است به هر چه در عالم است
 و آن است که صاحب این حکم ملک اسباب
 و نبوی را صرفه خدا کند چیت ماه نور وین چیت
 آینهال ضبط چیت از پریشانی و تعلق کردن
 هر چیز باب الحاحی که در سیر و گشت رسیدن بر جا و
 آمدن باب الحاحی که در گشت و گشت چون از آن است

۴۵۲

چیت

النور

حقیق است بر باب الدال در هم راجع فرشته مد او در غنی عالم و
 مهتر در زیات و بدو هم جلس خواست منوعی که بمعنی خلط
 بهم رسد و تا توان بر یاد ذات مستقیم ماندن و در آن اصلا
 تصور راه ندان و خود را بران و استن و بیان و تفسیر نفس
 احوان مشغول یاد حق بودن و تصور می دارد اصل کردین
 و پس ولایت و تفسیر نفس و پس مکان دو ابرجد هم در هم
 نیک و خیر و بی اثرش خواستش را بطله جان بکن و ترک
 خواستش و در فرزند و اسباب دنیا کردن و بران محال
 و تفسیر نفس و بی خواستش درونی است که در ظاهر با کام
 آلوده نباشد و بیان استر که در بیان ذات بر هم باوصف
 اطلاق و تنزه و بیچونی و جلوه کی بادل و درونه صفای
 و بیان بر هر چه در بیان ذات بر هم بصفت لغت و تنزه
 که صفت تن و دل و بی نسبت با و تصور کند و بدو چوب است
 و هر کسی را گویند که صفات متقابله چون رنج و راحت و
 مردن و زین و شادی و غم او را تفاوت نکند و در ظاهر
 او را بر باشت و با یاد حق آرام گرفته خلاف نزاع از خود
 بخشد و باسد و بگویند عالم بالاد است فاعل العباد
 تن و شسته و است اقلیم و تو بهاد و کیانی و شتهای صبا

سی
جس

این اطراف دنیا در دن القدر بر سر پنج دیغمه که هر دو
 کف است بهم آورده بکنج چهار القدر را یک درون
 و اسور بخیر و دفع غفلت و جهل و تو با فرشته در
 ستانام قرطاسی است خوب بخیر پس باطن لغتی در باب
 الدال یافته شده باب الزار که حسن را کس نمی
 که هر جا بدود و در هیچ حقیقت آدمی و در موضعی غفلت
 و نادانی آدمی و در موضعی رنج سرشتن و آفریدن و
 افزودن روی صورت و رنگ است حقیقت در
 نفس الازهر چه زبان آید را حس وجود منسوب
 بجمال و جلالت انسان و در موضعی در پس صفت جمال
 که مقتضای او پیدا کردن و زدن و آفریدن نگاه داشتن
 و مقتضای صفت راجس وجود را جدا و صاحب
 و تئمان و سر داران باشد و در موضعی نوع آدمی
 راه گرفتن یا در عقده راس و ذنب و راس و ذنب را
 بقدر معین است استه سیر و نکه داشتن و چون
 صفت انسانیت را که بشود بقل او و بحال حکما گفتی
 در باب الایافته یلمه نشده باب الدین صرا
 با سنان خواهش بی الایش یعنی تو در عالم حق

و نجات از زادن و مردن این جهان است صفت
 فرشته ها و حایان و در موضعی است غفلت و نادانی
 فرشته ها و در موضعی است رحمت و رافت که آنکه
 هر چند را بخود خواهد همه جانداران خواهد و آنچه بخود نگیرد
 بهمه جانداران نپسند و در شرف عقل او همه چیز و همه کس
 برابر باشد و از هواد هوس گذشته بدگر حق آرام یافته
 باشد و در موضعی سم بدانش پاک دیده یقین در
 همه چیز یکسان نظر کردن و اختیار و تصرف خود را بر
 راندادن و خاطر را بدست آوردن که هیچ چیز نکند
 حق تنویر قناعت با آنچه فصاحت کردن و زیاده
 تطبیق ساد و سلم بیصیبت بیکان میل کردن و از
 صحت بدان احتراز نمودن و دریافت حق حاصل
 کردن و موافق عقیده را گیران و کاملان را بدو
 حق نیست سادت آنکه صفات متقابل چون رخ و
 راحت و در نزد او برابر باشد یعنی از هر یک یکد و در هر
 راحت به شحال شود و حواس را که داده و بایاد حق
 آرام گرفته و خلاف و سراع از او دور باشد و در موضعی

و صف برهم بنامت کرده که برهم سانت است
 یعنی تغییر و تبدل احوال است و تغییر نفس سانت بر نفس
 آید که از جمیع ایزد و اوقات است بودن بر خال و محض
 سانت بر نفس است سلسله در ریاضت کجاست در تردد
 و شکر باشد و مشاغل را دیده و نهفته و از آن داد
 و نه قلبی سلیس است حوائج که در آن هیچ خواب نیست
 تسکین است تعینات عالم را فرق کردن سنان موجود
 عالم سحران پس از آن نارا و تصور کردن سواد را راه
 بر آمدن آفات و شمارهای ستاره شده همان عارفان
 کامل و در موضعی متماثلان صاحب تصرف در موضعی
 کمالی که همیشه یاد خدا باشند و بیاد خدا کار می
 نه داشته باشند تا آنکه وجود جمال محض روحانیان و
 برشته ها که نیکو کاری که اثر صفت جمال است خوی و
 طبیعت ایشان است بر لو که هر عالم سحران محض است
 در زمره کوه نقره سانس که مشعشع آسمان و آبی که سحران
 شیار است دیرت سکت قدرت سحران عالم سحران
 تغییر نفس بر ایزد مبادیرت چنانچه از سطر

۴۵۷

بنفیس

انوار

ایزد ایزد از جمله مبادی که عاقل و عقل و غیره و هو
 است شده سید او از یاد سید افواج است چنانچه
 است است سبای هوای که در هوا سید ایا پیشه و نقش
 کند تا از خرم زنده سید سوگند و اندیش در امور دنیوی
 و تقیید نفس غم فایست خوردن سوزنا از کبر و کینه و حسد مان
 شدن در موضعی سوزنا آنکه همه کس از دیدن خوشحال
 شود و خائمان گرد و سون بی رنگ و نقش و نام و نشان
 و صورت شود و بر کثرت سبای دانسته و روان فتنه
 لفظه بر است نیستی است که آن سب و باعث ظهور و جیم
 عالم میشود سانس از ایزد گرفتن بیاد حق مستقیم شده در آن
 و در حلقه اشیا جلوه حق دیدن و غیره سب مطلق را موجود
 نه است سانس بادیست که در آن آدمی است سانس آنکه در
 نظر او همه اشیا برابر باشد و او مکتور کامل در همه
 ظاهر و بینا و نظر او بر مظهر نفیقه و تفسیر نفس یکی از اشیا رنگ
 بهر ترک صحبت و ضبط کردن بر آن در موضعی باید در نا
 سانس که استن و سنجواش و اندیش شدن و
 تفسیر حضرت نفس سانس آنکه آنست که همه از دنی

شود

غیر حق و علمهای متوجه غیر حق را بگذارد و سرستی لیان و
 در وقت و تغییر نفس سرستی یقین نسبت یکجا شدن
 عقل من و هست نسبت تعلق کردن از درون و دریافت
 چیزی است و کن صفت در شتهای ملکیت و حکمت
 و معاشرت سل غش سنگ سادک حرکت عبادت
 از آنکه جوک بی آنکه ریاضتی کشد او را جذبه از جانب
 حق نشود و او بسبب این جذبه ضبط جوک شود و تغییر
 مسا که جوک الیر را یعنی اینست که روش فراغت مسا که
 مانع حق را که عبادت از جوک بعلم سادک که طاق علم الی
 است که با صطلح مشاغلانند در یاد تربیت آنک
 از یک چیز و همه از روی و اندکها و صیالها که شتی
 حسین خواب دیدن است سنگب آرزوی مراد
 خالک که را بیدار و در موضعی مشکب خواستش من
 موضعی خواستش در روی سوچهها آنکه در عقیده خود
 وی شمش بود و تغییر نفس سوچهها به خالک
 سو میا آنکه مردم بدین و یقین کنند که با آنکس
 بد کنند و آنرا از جا طردان از او نیاید و دروغ بگوید

و تغییر

و بتغییر نفس میان صافی از باستان سون سکت عبارت
 است از لطافت و منزه بودن از جمیع نسبت که در
 آنکس است و از برهم است سیمر کوه طلا ششاس آنکه
 هر عمل ملک و خبر و صیاب که از او بوجود آید سنا سنا است
 که همه غرورها را بگذراند و بگذرد و در و صون نجابتی
 سنا سنا است که در آن و فرزند را که دارد و از هر یک
 بگذراند و ترشیده تنها بگذرد و چون که سخته شود از خانه
 بهیمن که ای کند و بخورد و وقت صبح و نیمروز و وقت
 شام هر روز غسل کند که از خلوت و گوشه بگذرد
 و هیمن بر هم مشغول باشد شست آنکه فایده باشد
 و زیاده نطلبند و استکی نماید سنان آنکه در هیچ کداری
 و خود را اختیار نهند و در هر چه نصیب شود خود را در میان
 نه بپند و در هیچ فعلی خود را فاعل نه بیند بلکه همیشه
 فعل خود را در سر نیست آنکه زیاده بر احوال که در تغییر
 سامان مذکور شده و با اهل حق صحبت ندارد و غیر

سخت

اهل حق و دوری کند و محو برهم باشد و غیر این صفات
 که بگردد بطول می انجامد سما و هستی مطلق را قبل
 بهمت ساختن و محو نور زیدن و جمیع نور ایشها و امید
 در آتش کیان سوختن و از یاد حق بفرمان و جز
 یکپور کامل راندیدن سامان با امور غایبه دنیا و نیکی
 مشغول شدن و گاه گاه بخاطر گذر اندیدن که دنیا جانی
 بودن نیست و هر چه در دنیا هست بقا و پایداری ندارد
 و آنچه پائیده و باقی است و این پنداری سامان است
 ترک خواسته ها و حصول کیان در زوال است و در
 وضعی سامان صورت مقتید و معین تمام را یا مولود
 فانی دنیا و بی مشغول شدن و تمامی هست خود را
 وابسته آن کردن و اصل مردن و ازین عالم رفتن
 بخاطر دنیا و در و این بیمار سازد گویند بیماری است
 که هرگز زوال نه پذیرد مگر آنکه است خست بر در کار
 دنیا چه باید و شاید حاصل کند و از خواسته های

جسمانی بگذرد و شکست نمی که بجز خصال و لذت
 تن پیدا کرد و و بهمان میکرد و شکست بر پند
 از روی اندیشه و خواسته خود موجود کرد و دید به این پند
 که در دست احوال نام بر من خانه ان جنیات شکست
 آنکه بپند اشتیاق افانی و اند و نمودی بود و پند و در همه
 یکپور را جلوه کردند و غیر حق را موجود ندانند و در همه
 چیز را بر بود و بران ادراک و دانش آرام و قرار کرد و ذات
 برهم محو کرد و دیده و تعلق هستی مطلق کرده خود را چون مرد دانند
 و جوایس پنجگانه را بچکانه بپند و در گویای دشواری و غیره تعریف
 حق را ظاهر دانند آسانی کاران و عافان است
 سالن ماه تیر سالم پند کنای که مضمون آن خبر بیان تعاقب
 نیست باب التین شاید کیان دریافت و دانستن تقلید
 بشود صورت و ذوق و سرور و مراد شده و با تقیه نفس نبات
 و آرامش حق تعالی یافتن شود تر آنکه از قدرت خود بر سر آورده حاکم
 شده است که بچکانه را و هیچ چیز را در بزرگ ساختن و در
 خل نبود و در موضوعی بخوار است و اندیشه خود میداند که در
 شکست سفید مهره و تقیه نفس بوجهی با پس انوار و صفا

بسیار است بکار و در حرف بعد از شن لغتی یافتند
 باب انکاف کیانی دریافت و شناخت حق در موضع
 اندیشه کردن در کمالات ذات برهم و فکر خود را صرف نمودن
 در صفات کمال حق که در طرف اب خوردن و تفسیرش
 آقا یحیی کیان بر کجی یافت خود که این نزد آن حریف
 بواسطه العقل کاملی خالق و علت حکما تعقل و تصور
 منتهای عکس چون نقره را قلعی دیدن که تون عمل و کردار
 لیکس کوه نقره و در موضعی کوهی که همیشه برفستان باشد
 و تفسیرش کوهی که سالکان قله از حقیقت کوهیست
 گشت اندیشه کارج معلول کند هر چه نگرشهای باز
 خانه های رنگین که در وقت غروب آفتاب در هوا نظر
 درمی آید کمال وقت و تفسیرش هم کمال زمان که با عمل
 و تفسیرش که با فعل کیان اندری یافت حواس خمس
 کلیه بر چه درستی که حاجت از آن طلبند و تفسیرش
 کلیه از دو برج درخت و انجام ابدی بخت کلیه
 بر چه آید است است که محض نور است و آرزوهای
 کاملان باو متعلق کلیه اما درستی که در سرک باشد
 که بر درخت معروف است بلند کیان بر هم جویش درونی
 که هم وارسته شدن از ننگ داشت آنچه بگوشت است

۴۶۲

النته

نعت

آورد و باستی و تفسیرش چو یک پند کردن چیزی و بکار حفظ
 کردن آن چیز پیدا کرده شده است لیکن از برکت ناک
 حقیقت آرام گرفتن بدو معنی است یکی رشته دوم نیک بزرگ
 و بهر مندی لینا آنکه شناخت دریافت داشته باشد
 ای انانه تمام موجودات را ظهور بکنور بند و جمال و حد و نظر
 او نبوی جلوه کند که بر او و هووس درونی که مطلوب
 بوده و بهر تحقیقی که جان او از تن بر و از کند و تفسیر
 ش خواست درونی که با نیکار الوه که نیک دم بقدم
 معین و اندرون نگاه داشتن کوهی با دمنظرش با
 بکنور مطلق او را بیشتر کرد کیان کامل اعتقاد کردن که
 بهر استیا ظهور بکنور کامل است بلکه وجود بود و خدایست
 که کار و تفسیرش قناعت و جوی و کوه که امیکابیل و جوی
 انکار کرده و تفسیرش سنانی بر آن که اطراف عالم را
 پوششش تصور میکند لیکن دو هم که مقدمه کیان و آنچه
 سبب کیان است کلیه آرزو و خواستش که در سرک کند
 مردم خدایش کیس تفسیرش کن جمیع را گویند و پس

بجستگی

کتابخانه

۴۶۵

صاحب را انوار و کائنات ماه شهر نور و هر یک از این در وقت
معرفت حق کرمان آنکه بر ریاضت حق خود را در آن
حافظه ظاهر شود و تفسیر فیس کرمان محلی است
کیان سکت یعنی اندیشه کردن درین هر کس از برهم و
تفسیر فیس جمله کیان سکت نیست که قوه و فعل همه چند
کیانست کلا حواس ظاهری و باطنی که در حقی که بلند
ترین از این جوهری است درختان است کام در وقت
مشهور تر است که بگویند جوهری است که بالا از آن جوهری
نیت کول اسن مربع نشستن برای ذکر کائنات
درخت مشهور گاده آنکه درجه بلند در وجود با نیست
نکند و از درون بهی استنا کشته بود و وجود با نیست که
تقاریر بایندگی او را پیش چشم داشته خاطر و حجت خود را
نکند و از که بهم خبر تعلق کند و هیچ جا توجه نماید و تفسیر فیس
گاده بمعنی نگاه داشتن حال سکت است آنکه بحسب
نصیبه وقت و زمان از ریاضت و تپش یا در
حالتی دست دهد که اگر خواهد تفکّر رود تواند

ماه زمان کند و هیچ فیلی است که هر فیلی که بوی از پیش از بگذرد
کلیه بر مغزی است آنست که در آن کند و در وقت
حج و در وقت خود را از عمل بیک و کرد از یک کس در وقت
در وقت و در وقت و در وقت و در وقت و در وقت
کند و بلند در وقت و در وقت و در وقت و در وقت
که از غلبه بر کس دیگری مغلوب شود باب الامام
منهج کدی طمع و حرص که دو تندی که همان آنکه بر ریاضت
و تصرف در همه چیز و بر آنچه خواهد داشت و تفسیر فیس
لکلمات دعا است بابت المیم و سایر لغویات است موهبه
از صفات تن داری فانی کشته حق بانی کردن آن
و از خواست نفسانی ماندن و در موضوعی رستن از تقید
و رسیدن بمیدان و تفسیر ابوریکان موجه عاقبت ملت با همان
خواهش است و آرزوهای نفسانی و لذات فانی
من نفس و در موضوعی من خاطر و شعور که هر زمان بخیریه
تعلق به و در موضوعی من و اندیشه محض و تفحص حاصل و در
موضوعی من تعلق اول و در موضوعی من کیان که چون در میان

نفس

در این باب از کتب معتبره نقل شده است

بر هم خود را و در موضعی من بن الطیف غمزه در
و در موضعی من و اندیشه آدمی که برای خود فکر کند
و غشیش و مراد و ریح الخیش با دیران پیران مهاردیوار است
دور و جانی از جلد و پشت روحانی که موکلان طرف زمین اند
مایانست چون برادری و گرفتاری به بنی و قوسه
و غفلت از حقیقت و در موضعی مایا گرفتاری محبت زن
و فرزند و غیر آن از گرفتاری عالم و در موضعی مایا نمودنی بود
و در موضعی مایا جلوه کثرت و تعلق کثرت مایا تسبیح خستری
آنکه با همه دوست باشد مشکلا چون براءت استعمال
همان آنکه بر ریاضت خود را از آنچه هست کلان تر و
نیز کثرت ساخته بنظر او و بتفسیر فس همان حسن خلق و است
عقل کل و عقل اول میگوید که راه ابراهیم که می آید و
میرود موه غفلت از مبدء او در موضعی موه مقیده شدن بآیات
دنیا و در موضعی موه شغولی بدل و مایا تعلق و محبت بآیات
دنیا و تفسیر فس موه و غفلت و پرهوشی منوشتی
موجوداتی که بر سر از اندیشه من و خیال من پیدا آمده باشد
که صور تنها خیالی این عالم که در ازل و در صورت ذاتی آمده
موانع همان خیال آنرا بطوری که در میکده مارک راه آمده

اینها و در نسخ مبارک مسجد خوانان عربیه موصوفه مونی حواس
مستقل کردن و از اوصاف متضاده چون دوستی و دشمنی این
و از رسوم دعا و است که شستن و صاف و نیغل و غشیش شدن
و در موضعی از جمیع شغلها و کارها تمام اعضاء و جوارح از چشم
و گوش و زبان و دست و پا را باز داشتن و بکودت بر هم کردن
و همیشه با ذوق و سرور و شادمانی بودن و در موضعی سالک خدا
طلب و تفسیر فس مونی صاحب دل مومن اقسام است یکی مومن
را تانی است یعنی زبان را از سخن باز داشتن و دوم مومن که در است
یعنی با وجود آنکه شعور و ادراک داشته باشد لکن عبارتی و فطری
برون ندیده است مومن چوب کنده شده باشد از سبب آوردن
حواس پنجگانه و حاصل کردن جمیع فاعل چهارم سکنت مومن
یعنی در بیان از غم و غم و غم و واقع شعله که در میان کشته را در آن
شور و ادراک نبود یعنی خیال باشد که گوید بیان کننده در همان
خود بجواب سکنت بود که در خواب کردن خوابیدن باشد
و در بیان او از لطیف او خیال او و از انظار از تکلف و
اختیار مطلق را نمی داشته باشد و تفسیر فس مومن اول حواس را از
محسوسات باز داشتن است یا از روی محسوسات

و اشاقی

و دریم حواس از محسوسات باز داشتن است و دل از محسوسات
برگزیدن است با وجود میل نفس محسوسات میگویند چون حواس را
از محسوسات باز داشتن است و دل را از آرزوی محسوسات
مانع آمدن و هیچ میل محسوسات از دل برانداختن با تقاضای
عقل و تمیز چهارم همین است که آن هر جمیع شود باشد و بهر چیزی
عقل مینزد و میان نباشد و نمائند و این باب چهارم است
و ششمی را از دل دور کردن و بر همه حواس بانی کشتن و مرتب نام نهاده
که عبارت از مرکب است من ایضا عقیده حقیقت و رسیدن و
بسیار شدن و یقین بر طبق آنچه از مرشد شنیده و در وضع محکم
کردن عقیده خود را آنچه از مرشد از بیان حقیقت مطلق و از
ظهور حقیقت شنیده مانک و مرکب ما بار که در نسخ متناقص
خود در موهوم مهابه گشت آنکه عیش و عشرت کننده تر و بهر دو
ذوق یافته تر است که هیچ عیشی و صاحب ذوقی چون آن بود
مهابه تاملی آنکه ترک کننده و کذا اندر تر است که هیچ نازک
و اهل کشت مانند او باشد من را چه که بختا دو یک یک
در سلطنت او باشد در زمان حیات خود بلکه این چنین است
در آسمان مهابه گشتا آنکه کار کننده تر است که هیچ کار کننده
او نباشد تمیز و اصل کامل مرغ را که هر شش بود که در هر یک ظاهر

صورت بزبان کرد آوردن و از جمیع حواس باز داشتن و با یاد
آرام زرق و اصل متغیر شدن من است قناعت و بهر
تغییب باشد ساختن مردمانا آنکه نرم دل و در خفا طرب بود
مردمانا که با همه کس سخن به نرمی کند مان تبصیر نفس دل
مردمانا که شادمانه کتبی که حال او حدت و کثرت در و
مردمانا که است من صاحب ریاضت و آن دو نوع است اول
را که نه پستی گویند و آن آنست که حواس را از بون ساخته
اگر عمل خیر کند برای خدا کند و بدل خواهد و در ریاضت خود محکم بود
تغییر حق مشغولی نداشته باشد و در هر چه چون ملت و آن آنست
که تمام عالم را بخوبی که از وحدت و کثرت گرفت پیدا شده و اندر
همیشه محض بوده هیچ چیز از حق موجودند و مولی بنده آن نباشند
که راههای در آمد و با در که در هر است از سوراخ کشت و نبی و مهابه
مرد و منفرد و پایان ضبط کند و چنان حکم کند که مطلقا با و در نزد و بدنه
باب النون سیرت روحانی از تجلی است روحانی که موهولان است
طرف و من اند ترک و فرخ نکشاید از صحبت مردم عزت نموده
تر است آنکه از او امید و ار روی بر خیزد و او اوست که در خاطر او
نکرد و ترسیده آنکه از هیچ چیز و بچاکش نترسد و مستان آنکه بغیر از نور

۳۰
 در وقت که حال از این
 دلایلی که در این
 بگویند که این عالم
 خدای تعالی
 باین افعال و جود افعال که در این
 مظهر باین افعال و جود افعال که در این

که مدارین شکست
کتابت در این کتاب
و اما مستحق
کتابت در این کتاب
۱۳۰

۵۶ حکایت از راه مصلحت
 حکایت از راه مصلحت
 حکایت از راه مصلحت
 حکایت از راه مصلحت

۵۷ در نمودن با دو مرد
 در نمودن با دو مرد
 در نمودن با دو مرد
 در نمودن با دو مرد

۵۸ حکایت از راه مصلحت
 حکایت از راه مصلحت
 حکایت از راه مصلحت
 حکایت از راه مصلحت

۵۹ حکایت از راه مصلحت
 حکایت از راه مصلحت
 حکایت از راه مصلحت
 حکایت از راه مصلحت

۶۰ حکایت از راه مصلحت
 حکایت از راه مصلحت
 حکایت از راه مصلحت
 حکایت از راه مصلحت

۲۷۵

۱۶۲

۵۹

۶۰

۶۱

۶۲

۶۳

۶۴

۶۵

۶۵ حکایت از راه مصلحت
 حکایت از راه مصلحت
 حکایت از راه مصلحت
 حکایت از راه مصلحت

۶۶ حکایت از راه مصلحت
 حکایت از راه مصلحت
 حکایت از راه مصلحت
 حکایت از راه مصلحت

۶۷ حکایت از راه مصلحت
 حکایت از راه مصلحت
 حکایت از راه مصلحت
 حکایت از راه مصلحت

۶۸ حکایت از راه مصلحت
 حکایت از راه مصلحت
 حکایت از راه مصلحت
 حکایت از راه مصلحت

۶۹ حکایت از راه مصلحت
 حکایت از راه مصلحت
 حکایت از راه مصلحت
 حکایت از راه مصلحت

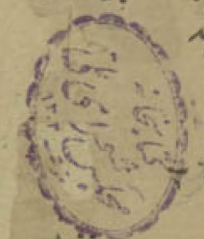
۶۶ حکایت از راه مصلحت
 حکایت از راه مصلحت
 حکایت از راه مصلحت
 حکایت از راه مصلحت

۶۷ حکایت از راه مصلحت
 حکایت از راه مصلحت
 حکایت از راه مصلحت
 حکایت از راه مصلحت

۶۸ حکایت از راه مصلحت
 حکایت از راه مصلحت
 حکایت از راه مصلحت
 حکایت از راه مصلحت

۶۹ حکایت از راه مصلحت
 حکایت از راه مصلحت
 حکایت از راه مصلحت
 حکایت از راه مصلحت

۷۰ حکایت از راه مصلحت
 حکایت از راه مصلحت
 حکایت از راه مصلحت
 حکایت از راه مصلحت



۶۶

۶۷

۶۸

۶۹

۷۰

۷۱

۷۲

۷۳

۷۴

۷۵

۷۶



۴۷۷

یا

یا

یا

یا

یا

یا

یا

یا

یا

891 HV

5-0